

www.PDF.Tarikhema.ir

پایگاه دانلود کتابهای تاریخی و مذهبی

برای دریافت کتابهای بیشتر به آدرس بالا مراجعه کنید

تمامی حقوق برای تلریخ ما محفوظ است

www.tarikhema.ir

www.ancient.ir

کتابخانه مجزی «تلریخ ما» نخستین پایگاه دانلود کتابهای تلریخی و مذهبی می باشد که زمان احداث آن به سال 1386 هجری می گردد و تاکنون پسری از کتب تلریخی و مذهبی را به صورت الکترونیکی (PDF) بر روی دنیای مجزی منتشر نموده است.

Email : Kazemi.Eni@Gmail.Com - Yahoo ID: Tarikhema4us

Website: <http://Ancient.ir> & <http://Tarikhema.ir>

Ebook Adress : <http://PDF.tarikhema.ir>

دنبالہ تیاج طبری

از
عرب بن سعد قرطبی

ترجمہ
ابوالقاسم پائیدہ



انتشارات عالم

۴۲/۵



سازمان اسناد و کتابخانه ملی

دنباله تاریخ طبری

تألیف: عریب بن سعد قرطب

ترجمه: ابوالقاسم پاینده

چاپ اول: ۱۳۵۴

چاپ پنجم: ۱۳۷۵

چاپ: دیبا

تیراژ: ۳۰۰۰ نسخه

ناشر: اساطیر: میدان فردوسی، اول ایرانشهر ساختمان ۱۰

تلفن: ۸۸۲۱۴۷۳ - ۸۸۳۶۱۹۹ فاکس: ۸۸۲۴۲۵۰

تَهِرِ حَسَنَتِ دَهالِبِ

- ۶۷۹۹ سخن از آنچه در این سال (دویست و نود و پنجم) رخ داد از اخبار بنی عباس
- ۶۷۹۹ سخن از بیماری المکنفی بالله و کار وی تا به وقت وفات
- ۶۸۰۲ سخن از درگذشت مکنفی
- ۶۸۰۲ سخن از خلافت معتدر
- ۶۸۰۵ سخن از رخداد های سال دویست و نود و هشتم از اخبار بنی عباس
- ۶۸۰۷ سخن از بیعت ابن معتز
- ۶۸۱۰ سخن از رخداد های که در این سال (دویست و نود و هفتم) بود از اخبار بنی عباس
- ۶۷۱۲ سخن از رخداد های این سال (دویست و نود و هشتم) از اخبار بنی عباس
- ۶۸۱۴ سخن از رخداد هایی که به سال دویست و نود و نهم بود از اخبار بنی عباس
- ۶۸۱۵ سخن از رخداد هایی که به سال سیصد بود از اخبار بنی عباس
- ۶۸۱۸ سخن از رخداد هایی که به سال سیصد و یکم بود از اخبار بنی عباس
- ۶۸۲۴ سخن از رخداد هایی که به سال سیصد و دوم بود از اخبار بنی عباس
- ۶۸۳۱ سخن از رخداد هایی که به سال سیصد و سوم بود از اخبار بنی عباس
- ۶۸۳۶ سخن از رخداد هایی که به سال سیصد و چهارم بود از اخبار بنی عباس
- ۶۸۳۸ سخن از دستگیری علی بن عیسی وزیر و وزارت علی بن قرات برای باند دوم

- سخن از رخدادهایی که به سال سیصد و پنجم بود از اخبار بنی عباس ۶۸۴۵
- سخن از رخدادهایی که به سال سیصد و ششم بود از اخبار بنی عباس ۶۸۴۸
- سخن از رخدادهایی که به سال سیصد و هفتم بود از اخبار بنی عباس ۶۸۵۵
- سخن از رخدادهایی که به سال سیصد و هشتم بود از اخبار بنی عباس ۶۸۵۸
- سخن از رخدادهایی که به سال سیصد و نهم بود از اخبار بنی عباس ۶۸۶۴
- سخن از خبر حسین بن منصور حلاج ۶۸۶۶
- در این سال (سیصد و نهم) کار حلاج که نامش حسین بن منصور بود شهره شد و عاقبت کشته شد و سوخته شد
- سخن از خبر حسین بن منصور حلاج و سرانجام کار وی که کشته شدن و اعضاء بریدن بود ۶۸۶۹
- سخن از کسانی که در این سال (سیصد و نهم) درگذشتند ۶۸۸۶
- سخن از رخدادهایی که به سال سیصد و دهم بود از اخبار بنی عباس ۶۸۹۳
- سخن از رخدادهایی که به سال سیصد و یازدهم بود از اخبار بنی عباس ۶۸۹۵
- سخن از رخدادهایی که به سال سیصد و دوازدهم بود از اخبار بنی عباس ۶۹۰۴
- سخن از دستگیری ابن فرات و پسرش و کشته شدنشان ۶۹۰۵
- سخن از رخدادهایی که به سال سیصد و سیزدهم بود از اخبار بنی عباس ۶۹۰۹
- سخن از گرفتن خاقانی وزیر و تصدی احمد خصیبی ۶۹۱۱
- سخن از رخدادهایی که به سال سیصد و چهاردهم بود از اخبار بنی عباس ۶۹۱۲
- سخن از دستگیری خصیبی وزیر، و وزارت علی بن عیسی ۶۹۱۴
- سخن از رخدادهایی که به سال سیصد و پانزدهم بود از اخبار بنی عباس ۶۹۱۴
- سخن از رخدادهایی که به سال سیصد و شانزدهم بود از اخبار بنی عباس ۶۹۱۹
- سخن از دستگیری علی بن عیسی وزیر، و وزارت محمد بن علی بن مقله ۶۹۱۹
- سخن از حادثاتی که قریطیان در مکه و غیر مکه پدید آوردند ۶۹۲۱
- سخن از رخدادهایی که به سال سیصد و هفدهم بود از اخبار بنی عباس ۶۹۲۴

- ۶۹۲۹ سخن از بازگشت مقتدر به خلافت
- ۶۹۳۱ سخن از رخدادهایی که به سال سیصد و هجدهم بود از اخبار بنی عباس
- ۶۹۳۳ سخن از نبرد با سپاهیان پیاده در بغداد
- ۶۹۳۵ سخن از برداشتن ابن مقله از وزارت و وزارت ابن مخلد
- ۶۹۴۳ سخن از رخدادهایی که به سال سیصد و نوزدهم بود از اخبار بنی عباس
- ۶۹۴۷ سخن از دستگیری سلیمان بن حسین وزیر، و وزارت کلواذی
- ۶۹۵۱ سخن از اینکه کلواذی را از وزارت برداشتند و حسین بن قاسم را بر آن گماشتند
- ۶۹۵۲ سخن از رخدادهایی که به سال سیصد و بیستم بود از اخبار بنی عباس
- سخن از عزل حسین بن قاسم وزیر و نهادن فضل بن جعفر به جای وی و آشفتگی
- ۶۹۶۰ اوضاع در بغداد
- ۶۹۶۲ سخن از رفتن مونس به بغداد و کشته شدن مقتدر
- ۶۹۶۹ سخن از بیعت با محمد القاهر بالله

بنام خداوند رحمان رحیم

چنانکه دیدیم، طبری در متن تاریخ، حادثات دوران عباسیان را تا به سال سیصد و دوم رسانید و وعده داد که اگر فرصتی بود، حادثات سالیان بعد را نیز بر آن بیفزاید. اما چنان می‌نماید که در آستانه هشتاد سالگی محتملاً از کارشکنی خبلیان متعصب که به تاخت‌نشین طبری منجر شد، اشتر رهوار طبع صبور این مرد پر کار چنان خفته که هرگز هوای استمرار تلاش نکرده و تا به سال سیصد و دهم که زنده بوده، چیزی بر متن نینزوده.

بر تاریخ طبری که بحق عنوان «التاریخ الکبیر» گرفته، دنباله‌های مکرر افزوده‌اند که از جمله دنباله عریب بن سعد قرطبی، شهرت و رواجی یافته است. این سعد، اخبار بنی عباس را تا به سال سیصد و یستم و کشته شدن مقتدر و خلافت الفاهر رسانیده و فارغ از ملاحظات قبه‌بانه طبری، از واقعات آن زمان نکته‌ها آورده که چهره زشت و احياناً سیاه روزگار را خوب نمودار می‌کند.

مأسفانه در متون اعلام متداول، یادی از این نویسنده نکته یاب نیافتم و چون دیگر نویسندگان و گویندگانی که از لطف نگرازشگران زندگی رجال، محروم مانده‌اند وی را از خلال نوشته‌اش باید شناخت.

ابوالقاسم پاینده

اسفندماه ۱۳۵۴

به نام خدای بخشندهٔ مهربان

آنگاه سال دویست و نود و پنجم در آمد^۱.

سخن از آنچه در این سال
رخ داد، از اخبار بنی عباس

.....

سخن از بیماری المکتفی -
بالله و کار وی تا به وقت وفات

مکتفی، علی بن احمد، از بیماری‌ای در اندرون خویش و تباهی‌ای که در
احشای وی بود می‌نالید. در شعبان این سال بیماری وی سخت شد و اسهالی سخت
گرفت که وی را بدحال کرد و عفاش را بیرد، چندان که صافی حرمی انگشتر وی را
از دستش بر گرفت و بنزد وزیرش، عباس بن حسن فرستاد و مکتفی چیزی از این درك

۱- مؤلف دنبالهٔ تاریخ را از سال ۲۹۶ آغاز کرده، یعنی سالی که طبری
نیز حوادث آنرا آورده و تا آغاز سال دویست و نود و پنجم عیناً مطالب طبری را نقل کرده که
برای پرهیز از تکرار حذف شد. در سالی که بعد نیز تا سال سبصد و دوم که در متن طبری آمده، پاره‌ای
مطالب طبری را تکرار کرده که حذف شد و به نشان آن چند نقطه در متن افزوده شد.

نمی کرد.

و چنان بود که عباس خوش نداشت که کار به عبدالله بن معتمر برسد و از او سخت بیسناک بود، بدین جهت برای آنکه خلافت به ابو عبدالله محمد بن معتمد رسد بکوشید، شبانه وی را به خانه خویش احضار کرد و تنها محمد بن یوسف قاضی را احضار کرد و در حضور وی با محمد سخن کرد و بدو گفت: «اگر این کار را سوی تو کشانیدم به نزد تو چه دارم؟»

محمد بن معتمد بدو گفت: «به نزد من همان پاداش و امتیاز و قرب منزلت داری که سزاوار تو است.»

عباس بدو گفت: «می خواهم برای من سوگند یاد کنی که یکی از دو صورت را از من دریغ نکنی، اگر خدمت مرا می خواهی، نیک خواهی کنم و در کار اطاعت تو و فراهم آوردن مال برای تو نهایت کوشش بکنم، چنانکه برای غیر تو کرده ام، اگر دیگری را مرجع داشتی، حرمت مرا بداری و حفظ کنی و دست کسی را بر جان و مال من یا بر دیگری به سبب من گشاده نگذاری.»

محمد بن معتمد که مردی خردمند و نیک رفتار بود بدو گفت: «اگر تو این کار را سوی من نکشانی، از تو چشم پوشیدن نتوانم، به سبب کفایت و لیاقتی که داری، چه رسد به اینکه سبب و وسیله آن تو باشی.»

عباس بدو گفت: «می خواهم در این باب برای من قسم یاد کنی.»

گفت: «اگر بی قسم با تو وفانکنم، با قسم نیز وفانکنم.»

محمد بن یوسف قاضی به عباس گفت: «به همین از وی خوشنود باش که از قسم یاد کردن شایسته تر است.»

عباس گفت: «فانع شدم و رضایت آوردم.»

آنگاه عباس بدو گفت: «دست خویش را دراز کن تا با تو بیعت کنم.»

محمد بدو گفت: «مکلفی چه شد؟»

گفت: «اودر پایان کار خویش است، پندارم که تلف شده.»

محمد گفت: «خدا نکند که تا وقتی جان مکتفی در پیکر اوست، دست به بیعتی دراز کنم، اگر بمیرد، چنین می کنم.»

محمد بن یوسف گفت: «درست همین است که وی گفت.» و براین حال برفتند.

پس از آن مکتفی سبک شد و به خود آمد، صافی حرمی بدو گفت: «اگر امیر مؤمنان چنان بیند که کس سوی عبدالله بن معتر و محمد بن معتمد فرستد و در خانه خویش کس بر آنها گمارد و آنها را بدارد، که کسان در باره این کار از آنها یاد کرده اند و در باره آنها شایعه گویی کرده اند.»

مکتفی بدو گفت: «خبر داری که هیچکدامشان بیعتی بر ضد ما پدید آورده؟»
صافی بدو گفت: «نه.»

مکتفی گفت: «در شایعه گویی مردم، گناهی بر آنها نمی بینم. متعرض آنها مشو.»

اما این سخن در مکتفی اثر کرد و بیم کرد که کار از فرزندان پدر وی بگردد و چون در این باره چیزی بدو گفته می شد سخن را می کشید و معنی را دنبال می کرد و سخت بدان می پرداخت.

محمد بن معتمد، در ماه رمضان در مجلس عباس بن حسن وزیر دجار قلجی شد، از خشمی که در مناظره با ابن عمرویه سالار نگهبانان بدور سیده بود، عباس بگفت تا او را در یکی از قبه ها که داشت بر بهترین استرش ببرند که بدین صورت او را به خانه اش بردند و به جلب تمایل دیگری پرداخت.

پس از آن در آغاز ذی قعد، بیماری مکتفی سخت شد، در باره برادر خویش ابوالفضل جعفر پرسش کرد و بنزد وی به درستی پیوست که او بالغ است. پس قاضیان را احضار کرد و آنها را شاهد گرفت که کار را از وی خویش برای وی می نهد.

سخن از در گذشت مکتبی

المکفی بالله، علی بن احمد، به شب شنبه، در روز رفته از ذی قعدة سال دو بیست و نود و پنجم بمرد و روز دوشنبه به گور شد، در خانه محمد بن عبدالله طاهری. خلافتش شش سال و نوزده روز بود. روزی که بمرد سی و دو ساله بود که به سال دو بیست و شصت و چهارم زاده بود. کنیه اش ابو محمد بود، مادرش یث کنیز ترک بود، نکوروی بود و رنگ پریده یا موی نکو و ریش انبوه. فرزندان، ابوالقاسم عبدالله مکتفی بود، و محمد، ابواحمد، عباس و عبدالملک و عیسی و عبدالصمد و فضل و جعفر و موسی و ام محمد و ام الفضل و ام سلمه و ام العباس و ام الحزین و اسما و ساره و امه الراحد.

راوی گوید: جعفر بن معنضد در خانه ابن طاهر بود که جایگاه فرزندان خلفا می بوده بود. صافی حرمی دو ساعت مانده از شب یکشنبه به آهنگ وی برفت و او را به قصر برد، عباس بن حسن بر این قرار از صافی جدا شده بود که مقتدر را به خانه وی ببرد که در آن ساکن بود و بر کنار دجله بود و او را با عباس به قصر ببرد، اما صافی راه او را از خانه عباس کج کرد و این از دور اندیشی و خردمندی صافی به شمار آمد.

سخن از خلافت مقتدر

در این سال با مقتدر، جعفر بن احمد بیعت کردند، به روز یکشنبه سیزده روز رفته از ذی قعدة سال دو بیست و نود و پنجم. در آنوقت وی سیزده سال و بیست و یک روز داشت، که تولدش به روز جمعه بوده بود، هشت روز مانده از مادر رمضان سال

دویست و هشتاد و دوم. کنیه‌اش ابوالفضل بود و مادرش کنیزی بود به نام شعب.

بیعت مقتدر در قصر معروف به حسنی بود، وقتی بدان درآمد و تخت را نهاده دید. بگفت تا حصیر نمازی بپارند که برای وی گسترده شد، چهار رکعت نماز کرد و پیوسته صدای خویش را بلند می‌کرد و از خدا خیر می‌جست. پس از آن بر تخت نشست و مردم با وی بیعت کردند. کار بیعت به دست صافی حرمی و فاتک معتمدی بود، عباس بن حسن وزیر و پسرش احمد نیز حضور داشتند، تا بیعت به سر رفت. پس از آن مکتفی را غسل دادند و در محلی از خانه محمد بن عبدالله طاهری به‌گور شد.

طبری گوید: به روزی که بامقتدر بیعت کردند موجودی بیت المال پانزده هزار - هزار دینار بود، صولی این را باد کرده و حکایت کرده که موجودی بیت المال عامه ششصد هزار دینار بود.

مقتدر به روز دوشنبه، دوم بیعت خویش. وزیر ابوالاحمد عباس بن حسن را خلعت‌های نکوداد و دبیری خویش را بدو سپرد و بگفت تا او را به کنیه یاد کنند و کارها بدست وی روان شود؛ کار عرضه کردن بر خویشان را به پسرش احمد سپرد، بادبیری بانو مادر خویش و دبیری هارون و محمد دوبرادر خویش.

عباس مکتوبی بخشنامه‌وار^۱ درباره بیعت به ولایتها و نواحی نوشت، سپاهیان را مقرر بیعت داد، سواران را سه ماه و پیادگان را شش ماه، و دیوانداران را بر - آنچه بودند باقی نهاد.

مقتدر، سوسن و ابستة مکتفی را که حاجب وی بود بود خلعت داد و او را بر حاجبی باقی نهاد. فاتک معتمدی و موسی خازن و یمن، غلام مکتفی، و ابن عمرو، سالار نگهبانی بغداد را نیز خلعت داد؛ احمد بن کیغلیغ را نیز خلعت داد، وی به‌روز

بیعت مقتدر گروهی را آورده بود که می خواسته بودند زندان دمشق را بشکافند و در آنجا فتنه ای بپا کنند، که آنها را برشتران نشانیدند و بگردانیدند. بسیاری از خدمه را نیز خلعت داد هر کس از آنها کاری داشت خلعت برای باقی نهادن و بر کارش بودی و هر که کاری نداشت خلعت برای حرمت کردن وی بود.

مقتدر رسوم خلافت را به ترتیبی که بوده بود از گشادگی در غذا و نوشیدنی و روان داشتن مقرریها بازبرد، میان بنی هاشم پانزده هزار دینار بخش کرد، و مقرریشان را بیفزود، رسم بخش قربان را بر سرداران و عاملان و دیوانداران و قاضیان و نندیان باز آورد و به روز ترویه و روز عرفه سی هزار گاو و گوسفند و هزار شتر بر آنها بخش کرد. دستور داد تا هر که را به زندان است و مدعی ندارد و حقی از خدای عزوجل بر او نیست رها کنند؛ از آن پس که محمد بن یوسف قاضی کارشان را رسیدگی کرده باشد، بدو خبر دادند که دکانها و مستغله ها که مکنتی در عرصه باب المطاق بنا کرده بود تا ترانگران را زیان زده که بی اجرت برای تجارت خویش در آنجا می نشسته بودند، که عرصه هایی گشاده بود؛ از در آمد آن پرسید، گفتند: «هر ماه هزار دینار در آمد دارد.» گفت: «این مقدار در قبال صلاح مسلمانان و جلب دعای خیرشان چه اهمیت دارد.» و دستور داد که آنرا ویران کنند و به ترتیبی که بوده بود باز برند.

از بنی عباس هیچکس به خلافت نرسید که کم سال تر از مقتدر باشد، کارها را به دست گرفت و آنرا به راه برد و کار خاص و عام را به صلاح برد و محبوب آنها شد. اگر بسیاری کارها را به او تحمیل نمی کردند مردم با خلافت وی در معاشی مرفه بودند، اما مادرش و دیگر اطرافیانش بسیاری کمارهای وی را تباه می کردند.

.....

آنگاه سال دویست و نود و ششم در آمد.

.....

سخن از رخداد‌های سال دویست
و نود و ششم از اخبار بنی عباس

... مقتدر کارها را چنان روان کرد که در ایام مکثی بوده بود، همه کارها را به عباس سپرد و منزلت و حرمت وی را بیفزود و کار امرونی را بسدو وا گذاشت. عباس نسبت به سرداران، دیگر شد و آنها را سبک گرفت، گردنفرازی وی نسبت به مردم سخت شد و روی از آنها نهان کرد و همه دسته‌های مردم را سبک گرفت، در صورتیکه پیش از آن با همه سرداران و خادمان نیت درست داشت و در کار پذیرفتنشان و دیدارشان انصاف می‌کرد، اما با آنها لجبازی کرد. و چنان بود که پیش روی او به قدم می‌رفتند و دستور سوار شدنشان نمی‌داد. توقف برای متظلمان و گوش فرا دادن به آنها را ترك کرد، از اینرو خاص و عام او را تحمل ناپذیر شمردند و طعنه به او و تعرض به کارش و بدگویی وی بسیار شد و یکی از شاعران بغداد درباره‌ی وی گفت:

«ای ابوالاحمد از امام خویش

«خوش گمان مباش

«و از روزگار پرهیز

«که بسیار شاهان را هلاک کرده

«و فنا کرده.

«ای بسا وزیر که دیده‌ایم

«که در گور خفته،

«آنها که می‌دیدیشان کجا شدند؟

«نسل به نسل برفتند

«از مرکوب گردنفرازی پرهیز

«و بامردم نکو گوی.

»باشد که آنکہ صبحگاهان

»تہنیت می شنود

»شبانگاہ معزول باشد.

»آنکہ فرمانش مطاع است

»زشت باشد کہ نر می نکند

»مردم را چنان کن کہ

»آرزوی روزگار ترا داشته باشند.»

از جملہ شہادت‌ها کہ حسین بن حمدان از عباس می گفت این بود کہ روزی بہ نزد وی نوشیدہ بود و چون حسین مست شد عباس انگشت روی را از انگشتش در آورد و ہمراہ یکی از غلامان خویش بہ نزد کنیزش فرستاد و بدو گفت: «مولایت می گوید کہ وزیر راغب شنیدن آواز تو است، ہم اکنون حاضر شو و تأخیر مکن، اینک انگشت من کہ بہ نزد تو نشانی است.»

حسین گوید: و چنان بودم کہ بیم داشتم چیزی از این باب از وی سرزند کہ از وی پیامها رسیدہ بود کہ دانستہ بودم و نامہ‌هایی بہ خطوی بہ عنوان کنیزم دیدہ بودم و کنیز را محفوظ داشتہ بودم و بر حذرش داشتہ بودم کہ بہ گفتہ آن غلام گوش ندادہ بود و از او پندیرفتہ بود.

و چنان بود کہ حسین قسم مؤکد یاد می کرد کہ شنیدہ بود کہ عباس کفر می گفت و در حق پیغمبر، صلی اللہ علیہ وسلم، سبک می گفت، از جملہ اینکہ ضمن سختی گفتہ بود: «مزدور خدیجہ بود، سپس آنچه دیدی از وی سرزد.»

گوید: از آنوقت بہ کشتن وی اعتقاد یافتیم و دیگر سرداران نیز دربارہ وی چنین اعتقادی داشتند و دلہا بر دشمنی وی اتفاق کرد. در این هنگام قوم بر او جستند و او را بکشتند؛ کسی کہ کشتن وی را عہدہ کرد بدر عجمی بود و حسین بن حمدان و

وصیف پسر سوار تکین، و این به روز شنبه بود یازده روز مانده از سال مذکور.

سخن از بیعت

ابن معتر

فردای آنروز مقتدر خلع شد، سرداران و دبیران و قاضیان بغداد او را خلع کردند و کس از پی عبدالله بن معتر فرستادند و وی را به خانه ابراهیم بن احمد مازایی بردند که بر کنار دجله و فرات بود، سپس وی را از آنجا بر کشتی مخرم به خانه مکنتی بردند و قاضیان حاضر شدند و با عبدالله بن معتر بیعت کردند و او را المتصف بالله نامیدند، این نفی بود که برای خویش برگزیده بود، محمد بن داود جراحی را به وزارت گرفت و او را به سو گند دادن سپاهیان گماشت. و چنان بود که مردم را در حضور قاضیان سو گند می دادند. کسی که از مردم و از سرداران بیعت می گرفت و عهده دار قسم دادنشان بود و نامشان را می خواند محمد بن سعید ازرق دبیر سپاه بود. عبدالله بن علی شواربی قاضی را حاضر کردند و از او خواستند که با ابن معتر بیعت کند که من و من کرد و گفت: «جعفر مقتدر چه شد؟» که به سینه اش زدند. ابوالمثنی را که از بیعت خودداری کرده بود کشتند.

مردم تردید نداشتند که کار وی سر می گیرد که اهل دولت بر وی اتفاق کرده بودند، مهمتر کسی که از وی بازماند، سوسن حاجب بود که در خانه مقتدر به تأیید کار وی و حمایت از او ماند.

در این روز میان، حسین بن حمدان و غلامان خانه ای که مقتدر آنجا بود، نبردی سخت بود، از صبحگاه تا نیمروز. سوسن حاجب ثبات کرد و از مقتدر حمایت کرد و غلامان را حاضر کرد و وعده افزایششان داد، صافی و مونس خادم و مونس خازن را دل داد که همگان از مقتدر حمایت کردند و از او دفاع کردند...

... ابن معتر گرفته شد و کشته شد، جمعی نیز با وی کشته شدند که احمد بن یعقوب

قاضی از آن جمله بود که سرش را بریدند. بدو گفتند: «با مقتدر بیعت کن.» که گفت: «او کودك است و بیعت با وی روانیست.»

طبری گوید: کسان از کار ابن معتر و مقتدر شگفت‌تر ندیدند که خاصه و عامه بر رضایت از ابن معتر و تقدم وی و خلع مقتدر اتفاق کرده بودند، اما فرمان خدای مقدر و انجام شدنی بود. حقا مردم از کار دولت مقتدر و درازی مدت آن با وجود اساس سست و ضعف بنیان آن به حیرت بودند و کسان همانند رفتار و روزگار و طول خلافت وی نه دیده بودند و نه شنیده بودند^۱.

محمد بن یحیی صولی گوید: به روز دوشنبه هفت روز مانده از ربیع الاول، مقتدر علی بن محمد بن فرات را خلعت وزارت داد و مردم با وی برنشستند و به خانه‌اش رفتند که در بازار عطش بود. ابن فرات درباره رها کردن گروهی از آنها که با ابن معتر بیعت کرده بودند سخن کرد که مقتدر به او اجازه داد و طاهر بن علی و نزار بن محمد و ابراهیم بن احمد ماذرایی و حسین بن عبدالله جوهری معروف به ابن جصاص را آزاد کرد. غلامان و دوستانی را که با وی باقی مانده بودند عطیه داد، جایزه دومین، به سواران سه ماه و به پیادگان ششماه. مونس خادم را بر تنگبانی دو سوی بغداد و توابع آن گماشت و بدو دستور داد که درباره محمد بن داود و یمن و محمد رصاص بانگ زند و بهر که محمد بن داود را بیارد ده هزار دینار بدهد. عبدالله بن علی شواربی را خلعت قضای دو سمت بغداد داد. علی بن محمد وزیر برادر خویش جعفر را بر دیوان مشرق و مغرب گماشت و شایع کرد که جعفر بر آن دیوانها جانشین اوست، نزار را بر کوفه و بخشهای آن گماشت و مسمی را از آن برداشت. سپس نزار را عزل کرد و نجح طولونی را بر کوفه گماشت و ابوالاغر خلیفه بن مبارک سلمی را، خلعت غزای تابستانی داد.

۱- چنان میباید که این عبارات از گفته شفاهی طبری نقل شده زیرا در متن طبری بدان

کار سوسن حاجب بالا گرفت و جباری کرد و طغیان کرد، چنانکه مقتدر از او بدگمان شد و از وی ایمن نبود، درباره وی با ابن فرات مشورت کرد. آنگاه مقتدر بدو گفت: «از مردان هر که را خواهی برگزینی و از مال و سلاح هر چه خواهی بگیری و هر کاری را که خوش داری عهده کن و خانه خلافت را رها کن که آنرا به هر که خواهم سپارم.» اما سوسن نپذیرفت و گفت: «کاری است که به شمشیر گرفته‌ام و آنرا جز به شمشیر رها نمی‌کنم.»

مقتدر، با ابن فرات درباره کشتن سوسن مشورت کرد، یکی از روزها که با وی به میدان در آمد صافی حرمی بیماری نمود و در یکی از راههای میدان نشست که بیمارم، سوسن پیاده شد که از وی عیادت کند، گروهی که تکیه خاصه و سرداران دیگر از آنجمله بودند بدو تاختند و شمشیرش را بگرفتند و او را به خانه‌ای در آوردند و چون کسانی از غلامانش و یارانش که همراه وی بودند این را شنیدند پراکنده شدند و سوسن از پس چند روز در حبس بمرد و حاجبی به نصر حاجب، معروف به قشوری، داده شد که به خرد و فضل شهره بود.

و چنان بود که در آخر ایام عباس بن حسن کار نصرانیان بالا گرفته بود و دیران نصرانی بر کارها تسلط یافته بودند، درباره کارشان به مقتدر خبر دادند و در مورد آنها چنان دستور داد که متوکل دستور داده بود که ردشان کنند و قرو برند و آنها را از خدمت بپندازند اما این کار درباره آنها دوام نیافت.

.....

در نیمه شعبان، مونس خادم خلعت گرفت و دستور یافت برای غزای رومیان سوی طرسوس شود که با سپاهی انبوه و گروهی از سرداران برون شد، چنان بود که صافی حرمی حضور موسی را خوش نداشت و می‌خواست در بغداد نباشد، با وزیر ابن فرات در کار دور کردن وی بکوشید و او را به غزای تابستانی فرستاد و ابوالاغر، خلیفه بن مبارک، را همراه وی کرد، اما مونس بدو رضایت نداد و به مقتدر نوشت و از

ابوالاغر نکوحش کرد، مقتدر بدو نوشت که باز گردد که باز گشت و بداشته شد، اما کسان همسخن بودند، بی خلاف، که به روزگار ابوالاغر، سوارمردی از عرب و عجم، دلیرتر و گشاده دست‌تر و بیباک‌تر از وی نبود. آنگاه سال دویست و نود و هفتم در آمد.

سخن از رخدادها که در این
سال بود از اخبار بنی عباس

در محرم این سال، برای مقتدر پری تولد یافت و دستور داد نام وی را بر علمها و سپرها و دینارها و درمها و نشانها بنویسند، اما این مولود نزیست. در همین سال، شش روز رفته از محرم، نامه مونس خادم به سلطان رسید که در غزای خویش با رومیان که یاد آن در سال نود و ششم رفت، یر آنها غلبه یافته و هزیمتشان کرده و از رومیان کشتاری بزرگ کرده و کافران بسیار از آنها به اسیری گرفته، نامه وی در این باب در بغداد برای عامه خوانده شد پس از آن مونس باز گشت.

در این سال، طاهر بن محمد صفاری مالی را که از اموال فارس بر عهده داشت نداد و دفع الوقت کرد، سبکری غلام عمرو بن لیث نوشت و فرستادن و پرداخت مال را ضمانت کرد و اجازه خواست که طاهر را یا دو برادرش، به اسارت، به در سلطان فرستد که این از او پذیرفته شد. پس سبکری و برادرانش بر ضد آنها فراهم آمدند و نیردی سخت میانشان رفت و عاقبت سبکری بر فارس و کرمان تسلط یافت و طاهر و دو برادرش را سوی سلطان فرستاد که در عماریه‌های سرباز واردشان کردند و فرستاده سبکری خلعت گرفت.

وقتی لیث بن علی بن لیث از آنچه سبکری با طاهر و یعقوب پسران محمد کرده بود خبر یافت خشمگین شد و به آهنگ فارس روان شد، سبکری به مقابله وی رفت

و نبردی سخت کردند که سبکری هزیمت شد و به نزد سلطان آمد و از او کمک خواست، مونس خادم به فارس فرستاده شد و نزدیک پنج هزار از یاران و غلامان به او پیوسته شد. به عاملان کمک اصفهان و اهواز و جبل نوشته شد که مونس را در کار نبرد لیث بن علی کمک کنند. ابن فرات وزیر، محمد بن جعفر عبرتی را با وی فرستاد و املاک و خراج فارس را بدو سپرد، سپاهیان به مقرریهای خویش نیازمند شدند که محمد بن جعفر بدانها وعده داد، اما از وعده وی رضایت نیاوردند و بر او تاختند و اردوگاهش را غارت کردند و ضربتی بدو رسید. یکی از یاران مونس گوید: یکصد هزار دینار از او گرفته شد.

به شب چهارشنبه پنج روز رفته از ربيع الآخر سال نود و هفتم، ابوالعباس محمد اراضی برای مقتدر زاده شد، در دیر حنینا، پیش از طلوع فجر.

در ذی حجه همین سال، میان مونس خادم و لیث بن علی نبردی بود، در ناحیه نو بندجان که لیث و یارانش هزیمت شدند و مونس لیث را با برادرش اسماعیل و علی بن حسین بن درهم و فضل بن عنبر اسیر گرفت که به چنگ وی افتادند و آنها را پیش روی خود به بغداد برد. لیث را بر قلی در آوردند و همراهان وی را بر شتران که انگشت نما بودند و کلاههای دراز بسر داشتند، سپس بداشته شدند.

.....

در همین سال، کار مردم راه مکه را به ورقاء بن محمد شیبانی سپردند که زحمت از مردم برداشت و زحمت بدویان را که در راه کشتار می کردند و غارت می کردند از میان برداشت و اثر ورقاء در آنجا نکو شد و همچنان در آن ناحیه بود تا حج گزاران، درود گوی و سپاسگزار، از آنچه وی کرده بود باز گشتند.

در جمادی الاول این سال، خبر آمد که چهار رکن کعبه را آب گرفته، بسبب سیلهایی که در مکه آمده بود، طوافگاه را نیز آب گرفته و آب زمزم بر آمده و سیلی بوده که به روزگار دیرین و نوین همانند آن دیده نشده بود.

در شوال همین سال، محمد بن طاهر طاهری معروف به صنادیقی درگذشت و

در گورستان قریش به گور شد و قاضی احمد بن اسحاق بهلولی براو نماز کرد.
در ماه رمضان همین سال، یوسف بن یعقوب قاضی در گذشت و نیز محمد بن داود
اصبهانی فقیه.

و هم در این ماه، خبیر آمد که عیسی نوشتری عامل مصر در گذشته و سلطان،
تکین، خاصه را به جای وی گماشت که از بغداد سوی مصر روان شد.
در شوال همین سال، جعفر بن محمد فرائی، برادر وزیر در گذشت و یعهد دار
دیوان مشرق و مغرب بود، وزیر پسرش محسن را بردیوان مغرب گماشت و پسر دیگرش
فصل را بردیوان مشرق.

و هم در این سال قاسم بن زر زور نغمه گر در گذشت. وی از جمله ماهران
خوش آواز بود، کهنسال بود و به نود سالگی رسیده بود.
آنگاه سال دویست و نود و هشتم در آمد.

سخن از رخداد های این سال از اخبار بنی عباس

در این سال، قاسم بن سیما از غزای تابستانی روم باز آمد. گروهی بسیار اسیر
با وی بود با پنجاه کافر که بر شتران بودند و انگشت نماشدند. جمعی از آنها علمهای
روم را به دست داشتند که صایب های طلا و نقره بر آن بود، و این به روز چهارشنبه
بود چهارده روز مانده از ماه ربیع الاول.

و هم در این سال، سبکری مخالفت آورد و بر قلمرو خویش تسلط یافت. وصیف
کامه، غلام موفق، برای نبرد وی روان شد. سران سرداران نیز با وی برون شدند.
از جمله حسین بن حمدان و بدر، غلام نوشتری، و بدر کبیر معروف به حمامی. به
در شیراز با سبکری نبرد کردند و هزیمتش کردند و قتال با روی را اسیر کردند.
یکی از سرداران او از وی بگریخت و سپاه وی با مال و بنه به ناحیه کرمان رفت.

خبر آمد که سبکری اسیر شده، کسی که وی را اسیر کرده بود سیمجور، غلام احمد بن اسماعیل بود، پس از آن وصیف گامه باقتال یار سبکری بیامد، او را بر فیلی وارد کردند، کلاهی دراز به سر داشت، سیزده اسیر پیش روی وی بودند بر شران که جبهه ها و کلاههای دراز داشتند، از حریر. وصیف را خلعت دادند و بازو بند و طوقی از طلائی جواهر نشان. پس از آن سبکری را بیاوردند. به روز دوشنبه یازده روز مانده از شوال ابن فرات وزیر هنگام ورود وی حضور داشت با دیگر سرداران، وی را بر فیلی نشاند و بودند و انگشت نما کرده بودند با کلاهی دراز. مهره بازان و سنج زنان پیشاپیش وی میرفتند لیث بن علی پشت سروی بود بر فیلی دیگر، ابن فرات خلعت گرفت با اسب و روزی سخت با شکوه بود.

محمد بن یحیی صولی گوید: که آنروز حضور داشته بود.

گوید: آنروز حدیثی را که صافی حرمی به روز بیعت المقتدر بالله به ما گفته بود به یاد آوردم، صافی می گفت: «خليفة المقتدر بالله را دیدم به وقتی که کودک بودم و در دامن معتضد بود، معتضد در دفتری می نگریست که بسیاری اوقات در آن می نگریسته بود، در آن حال به شانه مقتدر می زد و می گفت: «گویی می بینم که شاهان پارس را بر فیلان و شران بنزد تو می آرند که کلاههای دراز دارند.»

گوید: و چنان بود که صافی به روز بیعت مقتدر ابن حدیث می گفت و از خدا می خواست که این گفته را محقق کند.

در همین سال هدیه ها به نزد مقتدر آمد، از خراسان، که احمد بن اسماعیل آنرا فرستاده بود. از جمله: غلامانی که بر مرکبان و اسبان بودند و جامه ها با مشک بسیار و بازها و سمورها و تحفه ها که همانند آن در هدیه های پیشین دیده نشده بود. در همین سال، ابن فرات وزیر برای دبیران پرداخت بنشست و به حسابان کشید و از خیانت آنها در حدود یکصد هزار دینار اطلاع یافت و اندکی از آنها را واد

نمود، که دیران وی از آنجمله بودند و مالی را که یافت بامدار او کتمان بگرفت.
در جمادی الآخر این سال، عبدالله بن علی شواربی قاضی، فلج شد. مقتدر پسری
محمد را دستور داد که به جانشینی پدر کار مردم را عهده کند تا حال وی و وضع
بیماریش معلوم شود و او نظر کرد؛ چنانکه پدرش نظرمی کرده بود و کارها را همانند
وی روان داشت.

آنگاه سال دویست و نود و نهم در آمد.

سخن از رخدادها که به سال دی است—
و نود و نهم بود از اخبار بنی عباس

.....

در ماه ذی حجه، چهار روز رفته از آن ماه، مقتدر بر وزیر خویش علی بن محمد
ابن فرات خشم آورد که بداشته شد و کس بر خانه هایش گماشتند و آنچه از آن وی و
کسانش یافت شد گرفته شد و خانه هایش به زشتترین وضعی غارت شد و نگهبانان با
زنانش و زنان کسانش کار بد کردند، می گفتند که وی به بدویان نوشته بود که به بغداد
هجوم آرند، ضمن خبری دراز. محمد بن عبیدالله خاقانی به وزارت گرفته شد. وزارت
ابن فرات سه سال بود و هشتم ماه و دوازده روز. اموال ابن فرات و ذخایر وی را بجهتند
که به گفته صولی که شاهد و مطلع اخبارشان بوده بود با سپرده ها که داشت هفت
هزار هزار دینار فراهم آمد.

گوید: هر گز نشیده ایم کسی بوزارت برسد و مالک چندان طلا و نقره و ملک
و اثاث باشد که بهای آن به ده هزار برسند؛ بجز ابن فرات.

صولی گوید: وی را کارهای جلیل و فضایل بسیار بود که آنرا در کتاب الوزراء
یاد کرده ام.

گوید: هیچ وزیری دیده نشده بود که چندان مال به مردم معتبر سپرده باشد
که ابن فرات پیش از وزارت خویش سپرده بود، در آمد وی به يك هزار هزار

دینار می‌رسید، مردم بغداد با وجود آثار نکوی این فرات از عیب‌گویی و بدگویی وی باز نماندند.

همان وقت که این فرات را گرفتند محمد بن عبید الله خاقانی به‌خانه مقتدر احضار شد، وزارت بدو داده شد و در کشتی‌ای به‌خانه خویش رفت که به‌در شماسیه بود. روز پنجشنبه بعد بر نشست و خلعت گرفت و اسب و شمشیر.

گویند: سبب وزارتش توجهی بود که کنیز فرزند ار معتمد به کاروی داشت که صد هزار دینار برای وی تعهد کرد و کاروی به نزد آن کنیز به سبب تظاهری که می‌کرد نیرو گرفته بود، خدمت خانه خلافت نامه برای وی می‌بردند اما با آنها سخن نمی‌کرد، مگر از آن پس که یکصد رکعت نماز می‌کرد که با وصف وی و آنچه از او دیده بودند باز می‌گشتند. پسرش عبدالله به جانشینی پدر خلعت گرفت، عاملان را تغییر داد و هر که را به‌علی بن فرات و خاندان وی تمایل داشت عزل کرد. در این سال و صیف موشکیر در گذشت، به روز پنجشنبه چهارده روز مانده از ماه رمضان.

و هم در این سال خرقی محدث در گذشت.

.....

آنگاه سال سیصد و نهم آمد.

سخن از رخدادها که به سال
سیصد و نهم بود از اخبار بنی عباس

در این سال مقتدر دستور داد که از مطالبهٔ موارث از مردم دست‌بدارند و در کار میراث متعرض کسی نشوند، مگر در مورد کسی که معلوم شود وارث نیست. پیش از آن مردم از عاملان و مالگیران در بلیه و زحمت پیاپی بودند. و هم در این سال، محمد بن اسحاق کنده‌جیقی گروهی از یاران خویش را برای

نبرد جمعی از قرمطیان فرستاد که به بازار بصره آمده بودند و در آنجا تباهی کرده بودند و دستها و شمشیرهای خویش را بر مردم گشوده بودند. وقتی یاران ابن کنداجیق به آنها رسیدند، قرمطیان صدمه‌ای سختشان زدند، چندان که هزیمتشان کردند و گروهی از یاران ابن کنداجیق کشته شدند. و چنان بود که محمد بن اسحاق به کمک آنها برون شده بود و چون کار قرمطیان و نیرومندیشان را بدانست سوی شهر باز گشت. سلطان، محمد بن عبدالله فارقی را با مردان بسیار به کمک و یاری ابن کنداجیق فرستاد که در بصره بمانند و به نبردی دست نزدند.

در شعبان همین سال، ابراهیم بن احمد ماذرائی و علی بن احمد، برادرزاده‌اش، را گرفتند. ابوالهثیم بن ثوابه پانصد هزار از آنها مطالبه کرد که پنجاه هزار از آن را به بیت المال فرستادند، با وزیر، ابن خاقان و پسرش و ابن ثوابه بر مالی گزاف ساخت و پاخت کردند. ابن ثوابه، مالی گزاف از گروهی مطالبه کرد که ابن حصاص بیست هزار از آنرا فرستاد و بقیه بر جمعی تقسیم شد، از جمله ابن ابی الشوارب قاضی و دیگران.

در این سال، سستی کار محمد بن عبدالله خاقانی وزیر نمودار شد و اینکه پسرش عبدالله بر او تسلط داشت و شخصاً و بسی مشورت وی به کارها می‌پرداخت. آشفته‌گی رای محمد و همه کارهایش نمودار شد. در یک هفته چند کس را به يك کسار می‌گماشت. ساخت و پاخت باب شد. چندان که در یازده ماه، عمل بادوریا را به یازده کس داد. چنان بود که یکی که روزگاری دراز وی را می‌شناخته بود وارد می‌شد و به او سلام می‌گفت اما نمی‌شناختش تا بگوید من فلانم پسر فلان. و پس از ساعتی که باز او را می‌دید نمی‌شناختش.

در همین سال، خبر آمد که در دینور کوهی به نام تل فرو رفته و آب بسیار از زیر آن در آمده که چند دهکده زیر آب رفته. و نیز خبر آمد که پاره بزرگی از جبال لبنان فرو رفته و به دریا افتاده و این رخدادی بود که همانند آن دیده نشده

بود.

وهم در این سال نامه متصدی برید دینور آمد که می گفت در آنجا استری کرده آورده. نسخه مکتوب وی چنین بود:

«به نام خدای رحمان رحیم، ستایش خدا را که به عبرتهای خویش دلهای غافلان را بیدار می کند و به آیتهای خویش عقل عارفان را هدایت می کند، هر چه را بخواهد بی نمونه خلق می کند؛ پروردگار خالق که در رحمتها هر چه بخواهد نقش بندی می کند. گماشته خبر و مراقبت قرماسبین خبر داد و گفت که استری از آن مردی به نام ابی برده، از یاران احمد بن علی مری، کرده ای زاده و اجتماع مردم و شگفتیشان را از دیدن آن وصف کرده بود. کس فرستادم که استرو کمره را بتزد من آورد. استر تیره رنگ بود و خلوقی، کمره خلقت کامل و اعضای تمام داشت با دم آویخته. منزه است ملک قدوس که حکمش باز خواهی ندارد و حساب خواهی وی سریع است.»

و چنان شد که وقتی مقتدر ناتوانی محمد بن عبیدالله وزیر و کتد فحشی وی را بدید، احمد بن عباس برادر، ام موسی هاشمی را به اهواز فرستاد که احمد بن محمد معروف به ابن ابی البغل را بیارد که وزارت را بدو سپارد. احمد سوی وی رفت و او را بیاورد تا به واسط رسید، وقتی نزد بک خانه سلطان رسید، احمد بن عباس به احمد بن محمد سلام وزارت گفت و سه هزار دینار برای وی فرستاد. محمد بن عبیدالله وزیر به وسیله اطرافیان و خبرگیران خویش خبر یافت و بر نشست و سوی خانه خلافت رفت و با گروهی از خدمه و اهل حرم ساخت و پاخت کرد، و برای کنیز فرزندان معتمد که در آغاز کار به گماشته شدن وی توجه کرده بود، پنجاه هزار دینار تعهد کرد که کار ابن البغل را خراب کرد و او را به ولایتداری فارس فرستادند.

در شوال این سال، عبیدالله بن عبد الله طاهری که به ادب و جلالت و فهم و جوانمردی از همه سر بود در گذشت، در سن هشتاد و یک سالگی، احمد بن عبد الصمد

هاشمی بر او نماز کرد و در گورستان قریش به گور شد.

و هم در این سال، ابوالفضل، عبدالواحد بن فضل در گذشت به روز شنبه هفت روز مانده از ذی حجه.

.....

آنگاه سال سیصد و یکم در آمد.

سخن از رخدادهایی که به سال
سیصد و یکم بود از اخبار بنی عباس

در این سال علی بن عیسی جراحی، هنگام بازگشت از مکه، به بغداد رسید، و این به روز دوشنبه بوده روز رفته از محرم، که بی تأخیر او را به خانه مقتدر بردند که وزارت به او سپرده شد و خلعت و شمشیر گرفت. محمد بن عبدالله و دو پسرش عبدالله و عبدالواحد را گرفتند و بداشتند. چنان بود که آنروز برنشسته بودند و به خانه خلافت رفته بودند که وعده شان داده بودند که خلعتشان دهند و علی بن عیسی را به آنها تسلیم کنند، اما آنها را به علی تسلیم کردند و کاریه خلاف آن شد که گمان داشته بودند.

علی بن عیسی، برای محمد بن عبدالله به مجلس نشست و با وی مناظره کرد و بدو گفت: «ملك را ویران کردی و اموال را به هدر دادی و کارها را به سفارش دادی و بربولایتدارها به رشوه ساخت و پاخت کردی و سالانه بیش از هزار هزار دینار بر مخارج سلطان افزودی.»

گفت: «جز آنچه صواب می دیدم، نکردم.»

محمد بن عبدالله به گفته کسی که با وی مأنوس بوده بود، به دست ابوالهثیم ابن ثوابه رشوه می گرفت و به تعهد همه کسانی که به رشوه با آنها ساخت و پاخت می کرد، عمل نمی کرد و چندان که درباره وی اشعار بسیار گفتند که از جمله این است:

«وزیری که از حماقت رهایی ندارد

«که می گمارد و پس از ساعتی معزول می کند.

«وقتی اهل رشوه به نزد وی شوند

«هر که بقضاعتش بیشتر باشد

«به نزد وی مقربتر است.

«و این کار از او نامنتظر نیست

«که پیر، از قحطی جان برده است.»

چنانکه مطلعان و دوستانان محمد بن عبیدالله گفته اند، وی از آن پیش که کارش دیگر شود مردی زیرک و خردمند بود، پسرش عبدالله نیز دیسری بلیغ و نیکو سخن و شیرین کلام و خوش خط بود و بخشنده که عطیه های سنگین می داد و کمکهای معتبر می کرد. در مدت اشتغال از مال خویش نود هزار دینار به عبدالله بن حمدون بخشید، بجز بخششها که به غیر او کرد و به بسیار کس از امیدواران خویش داد.

در این سال، از محمد بن یوسف قاضی رضایت آوردند و قضای سمت شرقی و عسکر مهدی را به او سپردند، جبهه ای و عبابی با یک عمامه سیاه خلعت گرفت، از خانه خلیفه برنشست و سوی مسجد رصافه رفت و دو رکعت نماز کرد، آنگاه فرمان گماشته شدنش بر او خوانده شد.

در همین سال، خبر آمد که ابوالهیب جاء، عبدالله بن حمدان، در موصل پناخته، گروهی از کردان نیز باویند، کردان دایبان ابوالهیب جاء، بودند که مادرش کرد بود. سپاهیان به یاری مردم موصل رفتند و میانشان کشتاری بزرگ شد. ابوالهیب جاء سوی کردان رفت و بر آنها سالاری کرد، برون از اطاعت سلطان.

و هم در این سال، مردم بصره از عامل خویش، محمد بن اسحاق کنده اجیقی، تظلم آوردند و از وی به علی بن عیسی وزیر شکوه کردند که وی را از آنها معزول

کرد، از پی مشورت با مقتدر، که نمی خواست خود سرانه کاری کرده باشد، نوح طولونی را بر بصره گماشت، پس از آن محمد بن اسحاق کندی جیتی را به دینور گماشت و سلیمان بن مغلدر را به دیوان خلافت گماشت و دبیری غریب، دایی مقتدر، و نیز علی بن عیسی، ابراهیم برادر خویش را به دیوان سپاه گماشت و سعید بن عثمان و حسین بن علی را جانشین وی کرد.

در ماه ربیع الآخر این سال، مونس خادم، به مدینه السلام در آمد، ابوالهیجاء نیز با وی بود که وی را امان داده بود به مونس و ابوالهیجاء خلعت داده شد. نصر قشوری بملاوه حاجبی که به عهده داشته بود به ولایتداری شوش و جندی شاپور و منادز کبری و منادز صغری گماشته شد و یمن هلالی خادم را بر همه اینجاها جانشین کرد.

در همین سال، ترکان در خراسان بر مسلمانان هجوم آوردند و نزدیک بیست هزار کس از آنها را اسیر کردند، بجز اموالی که بردند و کسانی که کشتند. احمد بن اسماعیل که ولایتدار خراسان بود با سپاهی انبوه سوی آنها رفت و تعقیبشان کرد و مردم بسیار از ایشان بکشت و بعضی اسیران را نجات داد و مردی سالخورده را به نام حمادی بنزد سلطان فرستاد که از کار وی درباره ترکان ستایش کند و نگهبانی مدینه السلام و ولایت فارس و کرمان را بخواهد که تنها کرمان پذیرفته شد و فرمان آن برای وی نوشته شد.

در جمادی الآخر همین سال، محمد بن عیبدالله که وزیر بوده بود با پسرش عبدالله آزاد شدند و دستور یافتند در خانه های خویش بمانند.

در همین سال، قاسم بن حر خلعت گرفت. ولایتدار سیراف، عای بن خالد کرد نیز خلعت گرفت و ولایتدار حلوان شد.

در همین سال، ابوالعباس محمد بن مقتدر از قصر معروف به حسنی بر نشست. پیش روی وی پرچمی بود که پدرش مقتدر برای وی بسته بود به ولایتداری مغرب.

همه سرداران با وی بودند و غلامان اطافی و جمع خادمان به دور وی بودند. علی ابن عیسی طرف راست وی بود و عون بن خادم طرف چپش بود و نصر حاجب پیش رویش. از خیابان بزرگ برفت و از راه آب باز گشت. مردم نیز با وی بودند. در چهار گوش حروشی یکی پیش آمد و درمهای ساده پراونثار کرد و گفت: «به حق امیر مؤمنان اجازه بدد اسب را مشک آگین کنم.» ابوالعباس توقف کرد و مرد، چهره اسب را مشک اندود کردن آغاز کرد که بر مید، بدو گفتند: «چهره اسب را بگذار و بقیه پیکرت را اندود کن.» بنا کرد یال و دست و پاهای آن را مشک آگین می کرد. محمد بن مقتدر به اطرافیان خویش گفت: «ایمن مرد را برای ماشناسایی کنید.»

در این سال، ابوبکر، محمد بن علی ماذرایی، بر ولایت مصر و نظارت ولایتهای شام و تدبیر سپاهها گماشته شد و خلعت گرفت و این به روز پنجشنبه بود، نیمه ماه رمضان. در همین روز، قاسم بن سیما نیز خلعت گرفت و بر اسکندریه و ولایت برقه گماشته شد.

در همین سال، در جمادی الاخر، خبر آمد که علی بن احمد راسبی در گذشته. وی ولایتدار جندی شاپور و شوش و ماذرایا بود تا آخر حدود آن و هر ساله هزار هزار دینار و چهارصد هزار دینار از آن وصول می کرد. هیچکس از یاران سلطان با وی نبود که در این کارها با وی شرکت کند و عهددار جنگ و خراج و املاک و عس و دیگر کارهای ولایت خویش بود. چنانکه خبر آمده بود هزار هزار دینار طلا به جای نهاده بود و معادل یکصد هزار دینار ظرف طلا و نقره و یک هزار اسب و استروشترو بیشتر از هزار جامه حریر نفیس طافی. بجز اینهمه املاک وسیع داشت و در آمد بسیار، هشتاد کارگاه داشت که در آن برای وی جامه های حریر و غیر حریر می بافتند.

وقتی خبر درگذشت راسبی رسید، مقتدر عبدالواحد بن فضل را با گروهی از سواران و پیادگان برای حفاظت مال وی فرستاد تا کسی را نفرستد که در آن بنگرد، آنگاه مونس خادم را فرستاد که در آن بنگرد، گویند که از وی مالی گزاف به مونس رسید. ابراهیم بن عبدالله مسمعی خلعت گرفت و کار نظر در خانه های راسبی را عهده کرد.

مونس خادم، به روز شنبه هشت روز مانده از ماه رمضان درگذشت؛ هیچکس از سران از جنازه وی باز نماند. محمد بن یوسف قاضی بر او نماز کرد و در ناحیه رصافه به گور شد. مونس بن زبدر سلطان منزلت و الاداشت و چون بمرد پسرش حسن به کار نظارت سپاهها که به عهده وی بوده بود گماشته شد که بنشست و نظر کرد و عقوبت کرد و آزادی داد. دیگر کارهای مونس بر گروهی از سرداران که پیوسته بدو بودند بخش شد و یاران وی به ملازمت ابوالعباس پسر مقتدر گماشته شدند. حسن بن مونس را به عهده داری مقام پدر خلعت ندادند و بدانست که کارش دوام نمی یابد و پس از دو ماه معزول شد. محمد بن عبدالله طاهری که نایب مونس بر سمت شرقی بوده بود معزول شد و بدر شرابی به جای وی گماشته شد. خزری پسر موسی، نایب مونس بر سمت غربی، نیز معزول شد و اسحاق اشروسی به جایش گماشته شد. شفیع لؤلؤی به کار برید گماشته شد و شفیع اکبر نام گرفت.

در ماه شعبان، خبر آمد که احمد بن اسماعیل فرمانروای خراسان را غلامانش کشته اند، بر بسترش به غافلگیری. و چنان شده بود که بعضی از آنها را هراسان کرده بود که بر کشتن وی هم سخن شده بودند، پس از آن دیگر غلامانش فراهم شدند و کار را مضبوط داشتند و با پسرش نصر بن احمد بیعت کردند. نامه نصر بن مقتدر رسید که خواسته بود فرمان برای وی تجدید شود، نامه های عموها و پسر عموهای وی رسید که هر کدامشان یکی از نواحی خراسان را می خواستند، اما خلیفه تنها پسر احمد را ولایتدار کرد و کار بدو ختم شد.

صولی گوید: در این سال پیش روی محمد بن عبدالله وزیر شاهد مناظره‌ای بودم که میان ابن جصاص و ابراهیم بن احمد ماذرایسی بود. ابراهیم بن احمد ماذرایسی ضمن سخن خویش به ابن جصاص گفت: «صدهزار دینار از مالم صدقه باشد، اگر در آنچه گفתי به باطل نرفته باشی و دروغ نگفته باشی.»

ابن جصاص بدو گفت: «يك پیمانه دینار از مالم صدقه باشد، اگر من راست نگفته باشم و تو باطل نگفته باشی.»

ابن ماذرایسی بدو گفت: «از جهالت تو است که نمی‌دانی یکصد هزار دینار بیش از يك پیمانه دینار است و مردم از سخن آنها شگفتی کردند.»

صولی گوید: به نزد ابو بکر بن حامد شدم و خبر را با وی بگفتم گفت: «این را به آزمایش معلوم کنیم.» پیمانه کوچکی خواست و آنرا از دینار پر کرد. سپس وزن کرد که در آن چهار هزار دینار بود، و چون نگریستم در پیمانه بزرگ نود و شش هزار دینار بود، چنانکه ماذرایسی گفته بود.

در این سال ابوبکر، جعفر بن محمد محدث، معروف به فاریابی، درگذشت چهار روز مانده از محرم، پسرش بر او نماز کرد و در گورستان شونیزیان به گور شد.

در همین سال، عبدالله بن محمد ناجیه محدث درگذشت. مولدش به سال دویست و دهم بوده بود.

در همین سال، حسن بن حسن رجایی سرد، وی عهده‌دار کار خراج و املاک حلب بود. مرگش ناگهانی بود. تابوتش را به مدینه السلام آوردند؛ که به روز شنبه، پنج روز مانده از ماه ربیع الاول رسید.

در همین سال، محمد بن عبدالله شواربی قاضی، معروف به احنف، درگذشت. وی بر قضای عسکر مهدی و سمت شرقی و نیروانها و زابها و تل و قصر ابن هبیره و بصره و ولایت دجله و واسط و امواز جانشین پدر خویش بود.

و در کنار وی در مقام باب‌المشام به گور شد، بروزی که شنبه نه روز رفته از جمادی الاول در آن وقت هشتاد و سه ساله بود.

در این سال، از پی کشته شدن احمد بن اسماعیل، خبر آمد که یکی طالبی و حسنی، معروف به اطروش، در طبرستان قیام کرده و بخویشتن می‌خواند.

در آخر همین سال احمد بن عبدالصمد هاشمی در گذشت. وی نقیب‌بنی-هاشمیان عباسی و طالبی بود و آنچه را وی عهده‌دار بود به برادر ام موسی سپردند که هاشمیان از این بنالیدند و خواستند آنچه را این عبدالصمد به عهده داشته بود به پسرش محمد دهند که پذیرفته شد. احمد بن عبدالصمد به روزمر گنگ هشتاد و دو سال داشت.

.....

آنگاه سال سیصد و دوم در آمد.

سخن از رخدادهایی که به سال
سیصد و دوم بود از اخبار بنی عباس

در این سال شفیع خادم، معروف به مقتدری، با گروهی از سپاهیان و سواران و پیادگان بر نشست و سوی خانه حسین بن احمد معروف به ابن جصاص رقت، بدر شرابی سالار نگهبانان نیز بدو پیوست، شفیع کس به درها گماشت و هر چه را در خانه ابن جصاص بود از مال و جواهر و فرش و اثاث و برده و اسب بر گرفت. در همان وقت صندوقهای مهرزده بردند که می‌گفتند در آن جواهر است و ظرفهای طلا. در خانه ابن جصاص يك فرش سلطانی یافتند که ارزش آن معلوم نبود، و هم در خانه وی از جامه‌های گرانقدر مصر پانصد صندوق بدست آمد. خانه ابن جصاص را بکنند و در بستان آن مالهای گزاف از آن وی یافتند که در کوزه‌های سبز مدفون شده بود و مقممه‌ها که سر آن را با سرب اندوده بودند و به همان صورت که بود به خانه مقتدر بردند. ابن جصاص را گرفتند و بند پنجاه رطلی آهنین بر او نهادند

با يك غل. مردم از سرگذشت وی سخن کردند، از پی این همه یکصد هزار دینار از او گرفتند و رهنایش کردند که به خانه خویش رفت.

ابو الحسن بن عبدالحمید، دبیر بانو، گوید: به گفته درست آنچه از ما آل ابن-جصاص جواهری گرفته شد، از ضلای و نقره و ظروف و خانه و فرش و اسب و خدمه، بی حساب کردن بهای ملک و بهای بستان، معادل شش هزار هزار دینار بود.

در این سال، در رجب نامه محمد بن علی مازرایی به قصر سلطان رسید که می گفت میان یاران سلطان و سپاه فرمانروای قیروان خبری بود و از یاران شیعی هفت هزار کس کشته شد، همانند آن نیز اسیر گرفته شد و باقیمانده شان هزیمت شدند و سر خویش گرفتند و بیشترشان پیش از آنکه به برقه برسند بمردند. اما نامه بازرگانان رسید که شیعیان وارد برقه شده اند و در آن ناحیه حوادث بزرگ پدید آورده اند و غلبه از آنها بوده است.

صولی گوید: در این سال علی بن عیسی به رسیدگی مظالم نشست در هر روز سه شنبه، يك روز به نزد وی حضور داشتم، یکی را آوردند که می گفت پیغمبر است. با وی مناظره کرد، گفت: «من احمد پیغمبرم و نشانه ام این است که انگشتر نبوت بر پشت من است.» پشت وی را برهنه کردند، برجستگی خردی بر آن بود، گفت: «این برجستگی حماقت است، انگشتر نبوت نیست.» آنگاه بگفت تا چهره او را بزنند و به بندش کنند و وی را در مطبق بدارند.

در ماه رمضان این سال، یکی از سرداران فرمانروای قیروان به در شماسیه رسید به نام ابو جده که دو بیست کس از یاران خویش را همراه داشت که آهنگ خلیفه داشتند. سردار را به خانه سلطان بردند و خلعت دادند و وی و یارانش را سوی بصره فرستادند که با محمد بن اسحاق کندهاجیقی باشند.

در همین سال، مقتدر، صفاری معروف به قتال را از زندان خویش رها کرد و خلعت بدو داد و خانه ای تیول او کرد که در آنجا منزل گیرد. برای وی مقرری معین

کرد و بگفت تا در روزهای موکب با دوستان در خاتمه خلافت حضور یابد. محمد بن -
لبث کرد را نیز رها کرد و خلعت بدو داد، وی از جمله کسانی بود که با لبث
واردشان کرده بودند و بر شتر گردانیده بودند.

در همین سال، یکی خوشبوش و خوشبوی به در غریب، دایی مقتدر آمد، چه
و با پوش قرمز داشت و شمشیر نو با حمایل، بر اسبی بود، غلامی نیز به همراه
داشت. اجازه ورود خواست. در بان مانع وی شد که در بان را ملامت کرد و با وی
خجونت کرد و وارد شد، آنگاه پهلوی دایی نشست و وی را سلام گفت بی عنوان
امارت.

غریب که کار وی را زشت دید. بدو گفت: «خدایت عزیز بدارد چه
می گویی؟»

گفت: «من یکی از فرزندان علی بن ابیطالبم، و به نزد من اندرزی برای
خلیفه هست که نمی توانم جز با وی بگویم و چنان مهم است که اگر وصول من بدو
تأخیر شود کاری بزرگ رخ می دهد.»

دایی به نزد مقتدر در آمد و به نزد بانو، و کار وی را با آنها بگفت که از پی
علی بن عیسی وزیر فرستادند. دایی، مرد را احضار کرد، وزیر و نصر حاجب و
دایی کوشیدند که اندرز را با آنها بگویند که چیست، اما خودداری کرد. عاقبت او
را به نزد خلیفه بردند، شمشیرش را گرفتند و او را نزد یساک خلیفه کردند و
غلامان و خادمان دور شدند، چیزی به مقتدر گفت که کس از آن واقف نشد. سپس
دستورش داد به خانه ای رود که برای وی مهیا شده بود، خلعتی بدو داد که بدتن
کند و خادمانی بر او گذاشت که خدمتش کنند. آنگاه مقتدر بگفت تا ابن طومار
نقیب طالبیان و پیران خاندان ابوطالب را حاضر کنند که از او بشنوند و کارش
را بدانند. به نزد وی در آمدند بر یک پالان طبری بلند نشسته بود و برای
هیچکس از آنها سر نخاست. ابن طومار از نسب وی پرسید. گفت که وی

محمد بن حسن بن علی بن موسی بن جعفر رضا است و از بادیه آمده.

ابن طومار بدو گفت: «حسن دنباله نداشت.» و چنان بود که گروهی می گفتند: «دنباله داشت.» و گروهی می گفتند: «دنباله نداشت.» و کسان در کار وی متحیر ماندند. عاقبت ابن طومار گفت: «این می گویند که از بادیه آمده، اما شمشیر وی نو ساخته است، شمشیر را به دارالطابق بفرستید و درباره سازنده و تیغه آن پرس و جو کنید.»

شمشیر را به نزد شمشیرسازان باب الطاق فرستادند که آنرا شناختند و یکی را احضار کردند که آنرا به پرداختگری که آنجا بود فروخته بود. بدو گفتند: «این شمشیر را به کی فروختی؟»

گفت: «به یکی که نام ابن ضبعی دارد و پدرش از یاران ابن فرات بود و کار مظالم حلب را از جانب وی عهده کرد.» ضبعی پیر را احضار کردند و وی را با این مدعی نسب طالبیان فراهم آوردند که اقرار کرد که فروزند اوست. مدعی مضطرب شد و در سخن فروماند. پیر پیش روی وزیر بگریست چندان که بر او رقت آورد و بدو وعده داد که از عقوبت آن مرد بخشش بخواهد که یا بداشته شود یا تبعید.

اما بنی هاشمیان بنالیدند و گفتند: «باید این را میان مردم انگشت نما کرد و عقوبت سخت کرد.» پس از آن مدعی را بداشتند و پس از مدتی بر شتری نشاندند و به روز ترویه و روز عرفه بر دو سمت بغداد انگشت نما کردند، سپس او را در سمت غربی در زندان مصریان بداشتند.

در این سال کار خراسان آشفته شد که احمد بن اسماعیل کشته شده بود و پسرش نصر به تبرد عمویش اشتغال داشت و میان وی و عمویش اختلافها رفت. احمد بن علی، معروف به صعلوک، که در ایام زندگسی احمد بن اسماعیل از جانب وی ولایتداری بوده بود به مقتدر نوشت و فرستاده ای سوی وی گسیل داشت و کار وی و

قزوین و گرگان و طبرستان و توابع این ولایتها را خواستار شد و مالی گزاف در قبال آن تعهد کرد. نصر حاجب بدو توجه کرد، چندان که نامه‌ها سوی وی فرستاد به ولایتداری. مقتدر از مالی که تعهد شده بود صد هزار درم به نصر جایزه داد و دستور داد در هر ماه از ماههای هلالی خوانی برای وی بپا دارند به پنجهزار درم و از املاک سلطان در ری تیولها بدو داد که هر سال صد هزار درم در آمد داشت. در این سال، مقتدر به آهنگ مبدان بر نشست، علی بن عیسی وزیر بر نشست که بدو ملحق شود، اسبش رم کرد و بیفتاد، افتادنی الم انگیز. خلیفه دستور داد همراهان موکب، وی را بپا دارند و بر اسبش بنشانند که وی را برداشتن و ببردند. درباره وی اشعاری گفته شد که از جمله این است:

«ای علی، سقوط تو از تیرگی دل است

«و زبونی عاجل و سستی کار»

«غمین نشدیم بلکه خوشدل شدیم

«که برای امیدهای ما فالی نکو بود»

«مال را در شرق و غرب به هدر دادی

«و امام را فراهم آوردن مال میسر نشد»

را وی گوید: علی بن عیسی بخیل بود، از اینرو مردم او را دشمن داشتند.

خبر آمد که فرمانروای افریقیه وارد اسکندریه شده و بر برقه و جز آن تسلط یافته، تکین خاصه ولایتدار مصر نوشت و کمات خواست و به سلطان استغاثه کرد و این به مقتدر و مردان وی گران آمد که از پیش، کار عبیدالله شیعسی و ابر عبدالله را که به دعوت وی قیام کرده بود سبک می گرفته بودند که در باره نسب و مقام و باطن کار وی کنجکاوی کرده بودند.

محمد بن یحیی صولی به نقل از ابوالحسن، علی بن سراج مصری، که حافظ اخبار شیعه بود گوید: ابن عبیدالله که به کار افریقیه قیام کرده بود عبیدالله بن عبدالله

این سالم بود از مردم عسکر مکرّم، پسر سندان باحلی، که سالار نگهبانان زیاد بوده بود و از رابستگان وی. سالم، جد عبیدالله، را مهدی به سبب زندقه کشته بود.

گوید: راوی دیگر بجز ابن سراج بهمن گفت که جد وی در بصره با طایفه بنی سہم باهله منزل داشت و دعوی داشت که جای امام قائم را می داند و دعوتگران در اطراف دارد که به سبب امام برای او مال فراهم می کنند. پس یکی را به ناحیه مغرب فرستاد به نام ابو عبیدالله صوفی محتسب که به مردم زاهدی نمود و نهانی آنها را به اطاعت امام دعوت کرد و قیروان را بر زیاده الله اغلب تهاه کرد. ابن عبیدالله مدتی در سمنه اقامت داشته بود آنگاه به مصر رفت که در آنجا وی زامی جستند، محمد بن سلیمان بدو دست یافت ز مالی از او گرفت و رهاش کرد، پس از آن محتسب بر این اغلب بشورید و او را از قیروان برون راند. آنگاه عبیدالله به نزد وی رفت و محتسب به مردم گفت: «سوی این دعوت می کردم.» و چنان بود که عبیدالله در آغاز ورود به قیروان به نام ابن بصری شهره بود. وقتی عبیدالله به میگزازی و سماع پرداخت محتسب گفت: «برای ابن قیام نکرده ایم.» و به کار وی اعتراض کرد. عبیدالله یکی از مغربیان را به نام ابن خنزیر زنیانی سوی محتسب فرستاد که او را بکشت بر ولایت مسلط شد و طرابلس را محاصره کرد تا آنجا را گشود و مالهای بسیار گرفت، پس از آن بر رقه استیلا یافت و سپاه وی به آهنگ مصر بیامد. پسر عبیدالله به اسکندریه آمد و در آنجا خطبه های بسیار خواند که به جامانده و اگر به کفر آمیخته نبود شمه ای از آنرا نقل می کردم.

وقتی خیر آمد که فرمانروای قیروان به سمت مصر دست اندازی کرده مقتدر، مونس خادم را روانه کرد و سپاهیان با وی فرستاد. به عاملان ولایتهای شام نوشت که سوی مصر شوند، به دو پسر کیغیغ و ذکاء بك چشم و ابو قابوس خراسانی نوشت که برای نبرد عبیدالله به تکیین پیوسته شوند. به ماه ربیع الاول سال سیصد و دوم مونس را خلعت داد که سوی مصر روان شد. علی بن عیسی وزیر دستور داد از مصر تا بغداد جماعت گان نهند که هر روز اخبار به او برسد. خبر آمد که سپاه عبیدالله که

با پسر وی و سردارش حباسه آمده بود هزیمت شده‌اند. علی بن عیسی مژده را به مقتدر رسانید که همان روز یکصد هزار درهم صدقه داد و مالی کلان به علی بن عیسی جایزه داد که نپذیرفت. وقتی علی باز گشت، پسر ماشاءالله ملکی از آن وی را به چهار هزار دینار فروخت که همه را به سپاسگزاری خدای عزوجل پراکنده کرد.

مونس خادم با سپاهیان، در ماه جمادی الاول، وارد مصر شد. در آن وقت بسیاری از مردم مغرب از اسکندریه و اطراف آن رفته بودند، پسر عبیدالله نیز به قیروان بازگشته بود. محمد بن علی ماذرایی از بدی وضع مصر و کثرت سپاهیان آنجا نوشت و مالها که برای سپاهیان بدان نیاز بود، مقتدر دو بست کیسه درهم بر دو بست جمازده به همراه جابر بن اسلم سالار نگهبانان سمت شرقی بغداد برای وی فرستاد.

در ذی قعدة، از مصر خبر آمد که درباره مرگ عبیدالله شیعی خبرهای مکرر به آنها رسیده و مونس به آهنگ بغداد بازگشت. مقتدر تکین را از مصر برداشت و او را بر دمشق گذاشت و ذکاء يك چشم را از حلب به مصر فرستاد.

در همین سال، ابوالبراهیم بن بشر، ابوبکر کریزی را از کارهای قصر ابن هبیرد و اطراف آن برداشت و به معرض مطالبه برد و تازیانه زد، چندان که جان داد و او را در تابوتی به مدینه السلام رسانیدند.

در همین سال، قاسم بن حسن که کنیه ابو محمد داشت در گذشت. وی حدیث می گفته بود و مردم از او روایت کرده بسودند. در گذشت وی دو روز مانده از جمادی الاولی بود و هیچ قاضی و فقیه و عادلی از جنازه او باز نماند.

در همین سال، شش روز رفته از ذی حجه، بدعه کنیز عریب، وابسته مأمون در گذشت. ابوبکر پسر مهدی را و نماز کرد. از وی مال بسیار بجاماند با جواهر و املاک و کالای. مقتدر بالله دستور داد که همه را بگیرند، بدعه به وقت مرگ شخصیت

سال داشت و هیچ مردی بدو دست نزده بود.

در این سال در راه مکه راه حاتم خراسانی و جمع بسیاری را که با وی بودند، بریدند، یکی از حسینیان با بنی صالح بن مدرک طائی بر آنها تاختند و اموال را بگرفتند و حرمتها را روا داشتند و هر که به سلامت ماند از تشنگی جان داد. همه کاروانهای دیگر، بجز کاروان حاتم به سلامت ماند.

آنگاه سال سیصد و سوم درآمد.

سخن از رخدادها که به سال سیصد

و سوم بود از اخبار بنی عباس

در این سال خبر آمد که یکی از طالبیان در ناحیه واسط بشوریده و گروهی از بدویان و روستائیشان بدو پیوسته اند. بدویان سالاری داشتند به نام محرز پسر رباح. سبب آن بود که خبر یافته بودند که فرمانروای فارس و اهواز و بصره از مالی که به نزد وی فراهم شده بود، سیصد هزار دینار به حضرت سلطان فرستاده بود که در سه کشتی حمل می شده بود که در غارت کردن و گرفتن مال طمع بستند و در راه برای فرستادگان کمین نهادند. مردم کشتی ها خبر یافتند، یکی از کشتی ها گریخت و پیش رفت و دو کشتی دیگر به بصره باز گشت و شورشیان که به چیزی دست نیافتند سوی عفر واسط رفتند و به مردم آنجا تاختند و مسجد آنها را بدوختند و حرمتها را روا داشتند.

حامد بن عباس از کار آنها خبر یافت - وی عهده دار خراج و املاک کمکرو ولایت دجله و توابع بود - و محمد بن یوسف معروف به خزری را که از جانب وی کار کمکهای واسط را به عهده داشت فرستاد و غلامان خویش را با گروهی که به مزدوری گرفته بود بدو پیوست، خبر را برای سلطان اوست که لؤلؤ طو لونی را به کمک وی فرستاد، اما لؤلؤ بدو نرسید تا وقتی که عذابی و محرز بن رباح و بیشتر

بدویانی که با آنها قیام کرده بودند کشته شدند و نزدیک به یکصد بدوی از آنها اسیر شد.

حامد، فتح را برای مقتدر نوشت و اسیران را فرستاد که در ماه جمادی الاول وارد مدینه السلام شدند، کسلاهای دراز به سرداشتن، برشتران سوار بودند که بنالیدند و بانگ برآوردند و جمعی از آنها گفتند که بیگانهاند، مقتدر دستور داد آنها را به نزد حامد پس فرستند که بیگانه را آزاد کند و تبهکار را بکشد که همه را برپل واسط بکشد و بیاویخت.

در همین سال، در جمادی الاول، خبر آمد که رومیان فراهمی گرفته اند و بر-ضد مسلمانان برون شده اند و بر گروهی از غزاکنان مردم طرسوس ظفر یافته اند. جمعی از آنها نیز بر گروهی بسیار از مردم مرعش و شمشاط ظفر یافته اند و نزدیک پنجاه هزار کس از مسلمانان را اسیر گرفته اند. کار در این باره بزرگ شد و عاقبت سلطان مال و مرد به آن مرز فرستاد که پس از آن نبردهای بسیار به ضرر رومیان رخ داد.

در همین سال هارون پسر غریب، دایی مقتدر، در حال مستی در مدینه السلام جنایتی کرد، بریکی از خزران به نام جوامرد، که شبانگاه بغوی برخورد و سرش را با تبرزینی بکوفت و بی سبیی او را بکشت، رفتای جوامرد بشویدند و هارون را می جستند که او را بکشند، وی را از آنها که صد کس بودند محفوظ داشتند، وقت و آمد کردند و خواستند که حق از وی گرفته شود اما در کارشان نظر نکردند. وقتی از این نومید شدند همگی شان برون شدند و سوی اردوگاه ابن ابی الساج رفتند که بر ضد سلطان جنبش کرده بود. مقتدر رشیق حرمی داماد نصر حاجب را به نزد ابن ابی الساج فرستاده بود که وی را از روشی که داشت باز دارد، اما ابن ابی الساج او را به نزد خویش بداشته بود و نگذاشته بود به مقتدر نامه نویسد. پس از آن وی را رها کرد و هدیه ها فرستاد و مالی، که مقتدر از او رضایت آورد.

در این سال کار حسین بن حمدان در نواحی موصل بالا گرفت و سلطان ابو مسلم را یق کبیر، راسوی او فرستاد که از همه غلامان معتضدی که سال تربود و بالا مقام تر، و عفت و دین و خرد داشت. وی برقت، سران سرداران و غلامان نیز با وی بودند، با حسین بن حمدان نبرد کرد، وی با پانزده هزار کس بود، رایق جمعی از سرداران ابن حمدان را بکشت از آن جمله حسن بن محمد ترك که یکه سواری دلیر و جنگ آور بود و ابو شیخ داماد پسر ابو مشعر ارمنی.

حسین بن حمدان جمعی را به نزد رایق فرستاد و خواست که برای وی امان بگیرد، می خواست با این کار وی را از نبرد خویش بازدارد. آنگاه حسین راه بالا گرفت، کردان و بدویان نیز با وی بودند باده عمارتی که حرمت های وی در آن بودند. و چنان بود که مونس خادم از غزا باز آمده بود و به آمد رفته بود که سرداران و غلامان را از پی حسین فرستاد که بدور سیدند به وقتی که یاران و بنه های خویش را از رودی عبور داده بود و بخویشتن با پنجاه سوار ایستاده بود و آهنگ عبور داشت، عمارتها نیز با وی بود، یا آنها در آویخت که عاقبت اسیرش کردند و عیالش تسلیم شدند، پسرش ابوالصقر نیز اسیر شد. وقتی کردان این را بدیدند به اردو گاه تاختند و آنرا غارت کردند. پسر حمدان، حمزه و برادر زاده اش ابوالغطفریف گریختند، مالی همراه داشتند، عامل آمد این را دریافت. عامل سیما غلام نصر حاجب بود و مالی را که همراهشان بود بگرفت و آنها را یداشت، پس از آن گفته شد که ابوالغطفریف در محبس بمرد و سرش را بر گرفتند.

دستگیری حسین بن حمدان به روز پنجشنبه نیمه شعبان بود. پس از آن مونس به آهنگ بغداد حرکت کرد. حسین بن حمدان و برادرانش که همانند وی بودند با بیشتر کسانش همراه مونس بودند. حسین را بر شتری نهادند، به حالت آویخته برداری که زیر آن کرسی ای بود، یکی دار را می چرخانید و حسین از جای خویش به راست و چپ می گشت يك روپوش دیبای گشاد بر او بود که مردی را که دار را

می گردانید پوشانیده بود که کس او را نمی دید. ابوالصقر، پسر حسین که از مدینه السلام فرار کرده بود پیش روی وی برشتی بود و قبای دیبایی به تن داشت. و چنان بود که ابوالصقر از نهادن کلاه دراز بر سر خویش اباورزیده بود اما حسین بدو گفته بود: «پسر کم آنرا به سرفه که قدرت به سر بیشتر این کسان که می بینیشان کلاه دراز نهاده.» و به قتال و گروهی از صفاریان اشاره کرده بود.

در باب الطاق قبه ها نصب کرده بودند. ابوالعباس: محمد پسر المقتدر بالله بر نشست، نصر حاجب پیش روی وی بود که نیم نرزه را همراه داشت، پشت سر وی مونس بود و علی بن عیسی و برادرش حسین از پی گروهی انبوه سیاه پوش، در جمع سپاه. وقتی حسین به بازار یحیی رسید یکی از هاشمیان بدو گفت: «ستایش خدای را که ترا مغلوب کرد.»

حسین بدو گفت: «به خدا صندوقهایم را از خلعت ها و پرچمها پر کردم و دشمنان این دولت را تابود کردم، بیم جانم مرا به این حال انداخت، آنچه به من رسیده از آنچه از قتلان یارانی چون من به سلطان می رسد کمتر است.»

حسین را به خانه خلافت رسانیدند و او را پیش روی مقتدر جای دادند، پس از آن وی را به نذیر حرمی دادند که او را در یکی از اطاقهای خانه خلافت گذاشت.

در این سال غلامان و پیادگان آشوب کردند و اضافه می خواستند، آنها را از ورود به نزد مونس یا یکی از سرداران بازداشتند، سوی خانه علی بن حسین وزیر رفتند و در آنرا بسوزانیدند و اسبان وی را در اصطبل سر بریدند و در نماز گاه اردو زدند، آنگاه میانشان در این باب رفت و آمد شد که وارد شدند و به خطای خویش معترف شدند. غلامان هفتصد کس بودند و پیادگان جمعی بسیار بودند، مونس به آنها وعده اضافه داد و چیزی اندک افزود و شد که راضی شدند.

در آخر ماه رمضان، پنج روز مانده از آن ماه، پنج اسیر از یاران حسین را

بیاوردند که از آن جمله حمزه پسرش بود و یکی به نام علی پسر ناجسی، پس از آن عبیدالله و ابراهیم پسران حمدان را گرفتند و در خانه غریب دایی بداشتند پس از آن رهانشان کردند.

در همین سال، در ماه صفر، ورقاء بن محمد شیبانی بر کمکهای کوفه و راه مکه گماشته شد و اسحاق بن عمران از کوفه معزول شد. فرمان وی بر راه مکه بود و شهر کوفه و چهار تا از بخشهای آن: بخش سلیحین و بخش فرات با دقلا و بخش بابل و خطرنيه و خرب و بخش سورا، بدو خلعت دادند و برایش پرچمی بسته شد.

در این سال علی بن عیسی یا احمد بن عباس برادر ام موسی خسونت کرد و بدو گفت: «مال سلطان را نابود کرده ای، هر ماه از ماههای هلالسی هفت هزار دینار مقرر می‌بری»، و نامه‌ای به تفصیل آن نوشت. ام موسی همچنان با علی بن عیسی نرمی کرد تا دست از وی برداشت.

در همین سال علی بن عیسی بخویشتن در کار قرمطیان نگریست و از آنها بر حج گزاران و دیگران بیمناک شد، آنها را با مکاتبه و پیام و دعوت به اطاعت مشغول داشت و به آنها هدیه داد و خرید از سیراف را برای شان آزاد کرد، بدینسان دقشان کرد و باز شان داشت اما مردم او را به خطا منسوب داشتند. پس از آن وقتی با قرمطیان سختی شد و دیدند که آنها چه کردند بدانستند که آنچه علی کرده بود همه صواب بود. بدین سبب، بر علی بن عیسی عیب گرفته بودند که وی قرمطی است. حسودانش وسیله یافتند که در این باب از او توضیح بخواهند اما مرد، خردمند و نیکو رفتارتر از آن بود که قرمطی شده باشد.

در این سال ابوالهیثم پسر ثوابه اکبر در گذشت به کوفه و در زندان، از آن پس که اسحاق بن عمران، مالی گزاف از او برای سلطان و برای خویشتن گرفته بود. گفته

شد که ابواسحاق برای کشتن ابوالهیثم تدبیر کرد مبادا آنچه را از وی برای خویشتن گرفته بود آشکار کند.

در این سال فضل بن یحیی بن فرخانشاه دیرانی نصرانی از مردم دیر قبا در - گذشت و سلطان همه املاک وی را بگرفت، صد و پنجاه هزار دینار از آن وی به نزدیکی بود که از او گرفته شد. شفیع مقتدری همراه چند غلام و خادم به قبا فرستاده شد که ترکه و املاک وی را شمار کردند.

در همین سال عادل، ادریس بن ادریس در گذشت، به قادیسیه در آن اناکه به زیارت مکه می رفت، کار وی در بازرگانی و منزلت به نزد سلطان بالا گرفته بود، هر ساله حج می کرد و مالی همراه می برد که آنرا بر محتاجان خرج می کرد.

محمد بن یحیی صولی گوید: روزی از وی شنیدم که می گفت: « هر سال - برای حج مخارجی لازم دارم، بجز آنچه در کار خیر خرج می کنم که پنجاه هزار دینار است. »

در این سال ابوالاغر سلمی در گذشت، به ناگهانی، هفت روز رفته از وی حجه، هنگام نیمروز از آن پس که چاشت کرده بود بخت، پس از آن وی را برای نماز بجنبانیدند و او را مرده یافتند.

در این سال سالار حج فضل بن عبدالملک هاشمی بود.
آنگاه سال سیصد و چهارم درآمد.

سخن از رخدادها که به سال
سیصد و چهارم بود از اخبار بنی عباس

در محرم این سال نامه متصدی برید کرمان رسید که می گفت که خالد بن محمد شعرائی معروف به ابو یزید که علی بن علی وزیر وی را به خراج کرمان و سیستان گماشته

بود، مخالف سلطان شده و عنوان امارت گرفته و کسان را بر خویشان فراهم آورده و برای شان مالها تعهد کرده، تا با وی به نبرد بدر حمامی فرمانروای فارس قیام کنند. برای سردارانی که با وی بودند مالی گزاف تعهد کرده و قسمتی از آنها را به نقد داده که ده هزار سوار و پیاده بر او فراهم آمده اند. شعرانی مردی سست رای و کج سلیقه بود.

مقتدر به بدر حمامی نوشت که سپاهی سوی شعرانی فرستد و در کار او شتاب کند. بدر یکی از سرداران خویش را به نام درک سوی شعرانی فرستاد و از سپاهیان خویش و مردان فارس، سپاهی انبوه بدو پیوست. بدر پیش از فرستادن سپاه به ابویزد شعرانی نوشت و او را به اطاعت ترغیب کرد و تعهد کرد که به سلامت ماند و منزلت وی بالا گیرد و از عواقب نافرمانی بیمش داد. ابویزد بدو پاسخ داد که به خدا من از تو بیم ندارم که مصحف را گشودم و این گفته خدای عز و جل بر من نمودار شد که لا تخاف درکا ولا تخشی یعنی: «و از گرفتن (دشمنان) نه بیم کن و نه بترس» بعلاوه در طالع من يك ستاره بیانی (?) هست که می باید مرا به نهایت آرزو برساند.»

پس، بدر سپاه را سوی او فرستاد که محاصره شد تا وقتی که او را به اسیری گرفتند.

شعاری درباره شعرانی گفته شد که از جمله اینست:

«ای ابویزد بهتان گوی

«به ستاره بیانی من روز میاش.

«بدان که سرانجام جهالت پیشه ای که

«هدایت را به سرکشی و بهتان فروخته باشد،

«کشته شدن است.»

« از سلطان منزلت والا داشتی

» کی بود که ترا نسبت به سلطان

» مغرور کرد؟ »

پس از آن خبر آمد که این ابو یزید در راه مرده، سرش را به مدینه السلام - رسانیدند و بر دیوار زندان نو نصب کردند.

در این سال یمن طولونی از امارت بصره معزول شد و حسن بن خلیل، بر آن گماشته شد، به دست شفیع مقتدری که امارت بصره از آن وی بسود.

سخن از دستگیری علی بن عیسی وزیر

و وزارت علی بن فرات برای بار دوم

در این سال به روز دوشنبه، هشت روز رفته از ذی حجه، علی بن عیسی وزیر را گرفتند و منزلهای برادران وی و منزلهای اطرافیان و کسانش غارت شد؛ وی را در خانه مقتدر برداشتند. در همین روز علی بن محمد فرات به وزارت رسید و هفت خلعت گرفت، واسی بدو داده شد بازین و لگام، پس در خانه خویش در مخرم بنشست که به نام خانه سلیمان بن وهب شهره بود و بیشتر املاک وی را که به هنگام خشم آوردن بر او گرفته شده بود، پس دادند و کسانی از پروردگانش و وابستگانش که به سبب وی نهان شده بودند، آشکار شدند.

در باره وی گفته اند که صبحگاهی که این فرات به وزارت رسید و خلعت گرفت بهای شمع هر يك من يك قیراط طلا افزوده شد، از بس که شمع به کار می برد و به سبب وی به کار می رفت. و نیز بهای کاغذ افزوده شد از بس که کاغذ به کار می برد، و مردم این را از فضائل وی به شمار آوردند. روزی که خلعت گرفت روزی سخت گرم بود، ابن فضل به من گفت که در آن روز و آن شب در خانه وی چهل هزار رطل برف مصرف شد.

علی بن محمد بر نشست و به مسجد جامع رفت، موسی بن خلف یارش نیز با وی بود، هاشمیان بر او بانگ زدند که ما را رها کرده‌اند و دربارهٔ مقرریهای خویش بنالیندند. این فرات به همراهان خویش دستور داد که با آنها دربارهٔ چیزی سخن نکشند هاشمیان در سخن زیاد دروی کردند که مقتدر این را نپسندید و دستور داد مرتبت دارانشان را از خانهٔ خلافت بدارند، پیران هاشمی به نزد این فرات شدند و پویش خواستند و بدو گفتند: این کار جاهلان مایوده، وی با خلیفه دربارهٔ ایشان سخن کرد تا از آنها رضایت آورد جمعی از غلامان اطاقی را به این فرات پیوست که با وی بر نشینند و هر کجا بود با وی باشند.

در این سال از خراسان نامه آمد که در آن آمده بود که در قندهار در برجهای حصار آن، برجی یافته‌اند که پنجهزار سر در آن بوده: در سبدهای علفی، از جمله بیست و نه سر بوده که در گوش هر کدام رقعهای بوده، بسته شده با نخ ابریشم، به نام صاحب سر و نامها چنین بوده: شریح بن حسان، جناب بن زبیر، خلیل بن موسی تمیمی، حارث بن عبدالله، طلق بن معاذ سلمی، هاثم بن حسنه، هانی بن عروه، عمر بن علان، جریر بن عباد مدنی، جابر بن حبیب بن زبیر، فرقد بن زبیر سعدی، عبدالله بن سلیمان عماره، سلیمان بن عماره، مالک بن طرخان پسر چمداد عقیل بن سهیل بن عمرو، عمرو بن حیان، سعید بن عتاب کندی، حبیب بن انس، هارون بن عروه، غیلان بن علاء، جبریل عباده، عبدالله بجلی، مطرف بن صبح داماد عثمان بن عفان رضی - الله عنه.

سرها را به حال خویش یافته بودند جز اینکه پوست آن خشکیده بود، سوی آن به حال خویش بود و تغییر نیافته بود و رقعها از سال هفتادم هجرت بود.

در این سال یمن طولونی از نگهبانی بغداد معزول شد و نزار بن محمد ضبی بر آن گماشته شد.

در محرم این سال عبدالعزیز بن طاهر طاهری برادر محمد بن طاهر در گذشت.
وی مردی بود پارسا و نیکرفتار و نکوکار، در گورستان قریش به گور شد و مطهر بن
طاهر بر او نماز کرد.

در همین سال محدثی که عنوان عادل نیز داشت به نام ابونصر خراسانی در-
گذشت، به ماه جمادی الاولی.

و هم در این سال به ماه شعبان، ابوالحسن، احمد بن عباس وزیر، در گذشت،
وی مردی ادب دوست بود و خویشان را نامزد وزارت کرده بود و کسان وی -
اهل وزارت بودند.

و هم در این سال لؤلؤ غلام ابن طولون در گذشت.

و هم در این سال ابو سلیمان، داود بن عیسی، در گذشت، دو ماه پیش از
آنکه برادرش علی بن عیسی گرفته شود و هیچکس از بزرگان از جنازه وی باز -
نماند.

در این سال طرخان بن محمد بن اسحاق از دینور به آهنگ حج بیامد، در ماه
رمضان. به روز دوشنبه یازده روز مانده از ماه شوال بر نشست و به نزد علی بن عیسی
وزیر رفت، بیخبر بود و وزیر مرگ پدر را بدو تعزیت گفت که سخت بنالید، سه
روز بعد، به روز پنجشنبه، خلعت گرفت و برای وی بر کارهای پدرش پرچم بستند،
به برادرش نوشت و او را نایب خویش کرد. درباره کارها که با پدرش بوده بود با
وی گفتگو شد، کار را با وی بردند به شصت هزار دینار که حمد دبیرش از جانب
وی فرستاد. تابوت محمد بن اسحاق را چهار روز مانده از شوال بیاوردند و در خانه
وی در سمت غربی به خاک سپردند.

در این سال فضل بن عبدالملک هاشمی مالار حج بود.

آنگاه سال سیصد و پنجم در آمد.

سخن از رخدادها که به سال
سیتم و پنجم بود از اخبار بنی عباس

در این سال فرستادگان شاه روم وارد مدینه السلام شدند، دو سالار داشتند يك
پیر و يك جوان که بیست و چهار کافر همراهشان بود، در خانه‌ای که از آن صاعد -
بوده بود منزلشان دادند و جیره و خرج بسیارشان دادند. پس از چند روز آنها را
به خانه خلیفه بردند در باب العامه. از خیابان بزرگ بیرندشان، از در مخرم تا
خانه خلافت برای آنها صف بسته بودند، به نزد باب العامه دو سالار را از اسبشان
پیاده کردند و وارد خانه خلافت کردند اطاقها را به اقسام قرش زینت کرده بودند،
آنها را در حدود یکصد ذراع از خلیفه دور نگهداشتند. در آنوقت علی بن محمد وزیر
پیش روی وی ایستاده بود، ترجمان نیز ایستاده بود که با وزیر سخن می کرد، وزیر
نیز با خلیفه سخن می کرد. از ابزار طلا و نقره و جواهر و فرش چندان آماده شده
بود که نظیر آن دیده نشده بود. آنها را بگردانیدند، سپس بر کنار دجله بردند.
بر دو ساحل، قیله‌ها و زرافه‌ها و درنده‌ها و یوزپلنگها آماده بود، به آنها خلعت
دادند، خلعت‌ها عباهای دیبای مزین بطلا بود. دستور داده شد به هر
يك از دو سالار بیست هزار درهم بدهند که در کشتی حمل شد، با کسانی که همراهشان
آمده بودند. آنها را به سمت غربی بردند، بر دیگر کناره‌های دجله صفها بسته
شده بود، آنها را از زیر پل عبور دادند و به خانه صاعد بردند و این به روز پنجشنبه بود،
شش روز مانده از محرم.

در این سال ابراهیم بن احمد مازنی از مکه پیامد و ابن فرات وی را
گرفت و با او خوشونت کرد و مالی از او مطالبه کرد که قسمتی را به نقد داد و بقیه را
بر او تقسیط کرد.

در این سال ابن فرات به علی بن احمد بن بسطام عهده دار کارهای شام نوشت که سوی

مصر شود و حسین بن احمد، معروف به ابو زنبور را بگیرد، با برادرش ابوبکر، محمد بن علی، دو برادر را به مطالبه بکشد و به اقرارشان و اذارد آنگاه برجمازه ها که از بغداد بنزد وی فرستاده بود، به مدینه السلامشان فرستد. مال گرفته شده را نیز به مدینه السلام فرستد. و چنان بود که پیش از آن، دو برادر به ابن بسطام دست یافته بودند و با وی نیکویی کرده بودند، ابن بسطام به تلافی با آنها نر می کرد و در کارشان نکویی کرد. یکی از اطرافیان سلطان در بغداد نیز به کارشان توجه کرد. به خلیفه گفته شد که وزیر برای کشتن آنها کس فرستاده و خادمی از معتمدان خدمه خویش را برجمازه ها از راه صحرا به دمشق فرستاد و از آنجا به مصر و به ابن بسطام دستور داد که بی حضور خادمی که به نزد وی فرستاده شده، با دو برادر گفتگو نکند و با آنها خشونت نکند. ابن بسطام این را خوش داشت زیرا با آنها به نهایت بدی کرده بود و مالی گزاف از آنها گرفته بود که می گفتند برای خویشتن برداشته بود. کار گفتگو با ابن بسطام را برادرش ابوالطیب عهده کرد، این نیز به منظور نر می با وی بود که با او درباره کارش سختی نکردند و او را به تکین فرمانروای مصر دادند که گفتگو با حضور وی انجام شود. ابوالطیب را در این کار به سستی منسوب داشتند و یکی از شاعران مصر در باره وی شعری گفت که آنرا یاد می کنیم که روش زشت شکنجه کردن قوم و اقرار گرفتن در آن آمده است:

« ای ابوالطیب که خداوند به وسیله وی

« عدالت را نمودار کرد

« ظفر از تو نمی آید.

« تأمل کردی و منتظر ماندی

« مگر از پس تأمل کردنت

« توقف و انتظاری هست!

« در کار خیانتگر بخین بکوش

« وازوی اقرار بگیر

« که اقرار گرفتن مایه ویرانی اوست.

« زدن چماقهای ارژنی چه شد؟

« هراس دادن و درشت گویی چه شد؟

« پس گردنی زدن و سختی کردن چه شد؟

« و دهانه آویختن چه شد؟

« بندهای تنگ و بد زبانیها کو؟

« به پاداشتن و ضربت زدن

« گوش مالدن و سر کوفتن

« و خایه فشردن و لب به قید نهادن

« چه شد؟

« ریش کندن و گلو فشردن

« و بداشتن ها و نگه داشتن ها.

« که سلطان جز با این چیزها

« از تو خشنود نمی شود.

« پس سختی کن که فرمی تو مایه عار است

« و بدین وسیله مال تو به تو می رسد.

« گوش بگیر که بر گزیدن و اختیار باتواست»

در این سال خواهرزاده ابراهیم بن احمد مازنی را گرفتند، به بغداد. وی

ابوالحسن محمد بن احمد بود، برای بدرحمای دیری می کرده بود و نایب

ابوزبیر و ابوبکر محمد بن علی بوده بود، ابن فرات مالهایی از او مطالبه

میکرد که وی را به غرامت کشید و هر چهار که در خانه وی بود گرفت.

در این سال خبر آمد که حسن بن خلیل، که از جانب شفیع مقتدری امیر بصره

بود در بصره رفتار بد پیش گرفته و دست به کارهای زشت زده و بر بازارها پرداختها نهاده که بر خدوی شوریده اند و او بر نهشته و بازار اطراف جامع را سوخته و سواران وی به مسجد تاخته اند و گروهی از عامه را که در مسجد بوده اند کشته اند که در آنروز نماز جمعه نکرده اند، پس از آن مردم بصره فزونی گرفته اند و او را در خانه اش محاصره کرده اند در محل معروف به بنی نمیر. یاران ابن خلیل بر او فراهم آمده بودند تا وقتی که بودند مقتدر به شفیع مقتدری دستور داد او را معزول کند که معزولش کرد و یکی از یاران خویش را ولایتدار کرد به نام ابودلف خزاعی که روان شد و مردم بصره به وقت رفتن وی ابن خلیل را رها کردند، و چنان بود که مردم بصره زندانیان را رها کرده بودند و یکماه تمام از نماز جمعه جلو گیری کرده بودند.

در این سال یکی از سپاه ابن ابی الساج به نام کلب صحرا بیامد، به امانخواهی، می گفت علوی است و ابن ابی الساج او را به بند کرده بود که فزوی گریخته بود. سیصد دینار برای وی معین شد، جزو پناهندگان، و ابن را به ابن ابی الساج نوشتند که نهانی کس فرستاد تا با وی درباره نسبش گفتگو کند.

چنان بود که وی با زن ابن ابی ناظره که دختر حسن بن محمد بن ابی عون بود ازدواج کرده بود. ابن طومار نقیب احضار شد و با وی گفتگو کرد، نسب وی ساختگی بود، پس او را به نزار بن محمد، سالار نگهبانان بغداد، تسلیم کردند که وی را به زندان کرد.

در شوال همین سال، مونس خادم به ری در آمد برای نبرد ابن ابی الساج، پس از آن که ابن ابی الساج، خاقان منلحی را هزیمت کرده بود و نگذاشت هیچکس از یاران خاقان تبعه وی شود یا چیزی از یاران خاقان بگیرد. ابن فرات به نزد المقتدر بالله رفت و بدو خبر داد که علی بن عیسی به ابن ابی الساج نوشته و دستورش داده که سوی ری شود به مکاری بر ضد خلیفه، و تدبیر به مخالفت وی. المقتدر بالله این

سخن را از ابن فرات گوش گرفت، و چون او برون شد، از علی بن عیسی درباره آن پرسید - علی به نزد مقتدر در خانه خلافت پداشته بود - گفت: «ناحیه ای که ابن ابی الساج را سوی آن کشانیدم از آن برادر صعلوک است بدونوشتم که با وی نبرد کند و اهمیت نمیدادم که کدامشان کشته شود. برای ابن کار از امیر مؤمنان اجازه گرفتم که درباره آن اجازه داد، از وی خواستم که دستخط کند که بکرد و اکنون دستخط او به نزد من است»، دستخط را حاضر کرد و ابن درمقتدر اثرنکی نهاد که بر علی بن عیسی در پداشتنگاهش گشایش آورد و با وی سختی نکرد.

در این سال خبر کشته شدن عثمان غزی سردار و عامل راه خراسان رسید، وی را در تابوتی به بغداد آوردند پس از آن نیز قاتل وی دستگیر شد که يك مرد کرد بود از غلامان علان کرد، وی را تازیانه زدند و بند سنگین آهنین نهادند تا جان داد.

در همین سال، هدیه های احمد بن هلال، فرمانروای عمان، به نزد مقتدر بالله رسید که اقسام بوی خوش بود و تعدادی نیزه با تحفه هایی از تحفه های دریا، از جمله يك پرند چینی سیاه که روانتر از طوطی سخن می کرد، به هندی و فارسی، و هم از آن جمله چند آهوی سیاه بود.

و هم در این سال قاسم بن سیمافرغانی از مصر بیامد، از آن پس که در نبرد حباسه سردار شعبه سخت کوشیده بود و اثر نکوداشته بود. و چنان بود که مردم مصر هزیمت شده بودند و شمشیر مغریان در آنها به کار افتاده بود، تا وقتی که قاسم پدائنها پیوست و همه را رهایی داد و حباسه و یارانش هزیمت شدند و شبانه برفتند. نامه های مردم مصر و متصدی برید آنجا رسید که کار معتبر قاسم و حسن عمل وی را یاد کرده بودند و او تردید نداشت که سلطان وی را عطیه فراوان می دهد و تیولهای معتبر و بکارهای مهم می گمارد، اما چون بدر شماسیه رسید وی را در آنجا نگهداشتند و از ورود بازداشتند، چندان که افسرده شد و ملالت آورد. از آن پس اجازه داش دادند

که در آید و این را برای وی نعمتی پنداشتند. قاسم مردی دلیر بود با فتوح بسیار و نیت درست، از آن وقت که به بغداد درآمد غمین و بیمار بود تا در آخر این سال در گذشت، به روز جمعه هفت روزمانده از ذی حجه.

و هم در این سال دختری از آن مقتدر بمرد که در صافه به گور شد و خاندان سلطان و طبقات^۱ مردم بر جنازه وی حاضر شدند.

و هم در این سال قاسم بن زکریا طرازگر^۲ محدث در گذشت، به ماه صفر. در ماه ربیع الآخر قاسم پسر غریب دایی بمرد و هیچکس از سرداران و بزرگان از جنازه وی باز نماند شبانگاه روزی که صبحگاه آن پسر را به گور کردند ابن فرات بر نشست و به تعزیت به نزد غریب رفت.

در این ماه خبر در گذشت عباس بن عمرو غنوی رسید، وی عامل دیار مضر بود و در رفه اقامت داشت، آنچه مال و اثاث و سلاح و اسب به جای نهاده بود به نزد مقتدر فرستاده شد. پس از در گذشت وی کار دیار مضر آشفته شد و وصیف بکمتری آنرا عهده کرد و از او کاری که مورد رغابت باشد در آنجا نمودار نشد که معزول شد و جنی صفوانی بر دیار مضر گماشته شد که آنجا را مضبوط داشت.

در این سال به روز شنبه، نه روز مانده از ماه ربیع الآخر، عبدالله بن ابراهیم مسمعی در گذشت و در خانه خویش که، به تیول گرفته بود به در خراسان، به گور شد. عبدالله مسمعی خردمند بود و دانشور، کتابهای حدیث نوشته بود و از ریاضی حدیث بسیار شنیده بود و حافظه خوب داشت، پسرش نیز دانشور بود اما کمتر از پدر بود.

در همین سال سبکری غلام عمرو بن لیث صفار، به بغداد در گذشت. و هم در این سال به روز چهارشنبه هشت روز مانده از جمادی الآخر غریب دایی

۱- کلمه متنی.

۲- کلمه متنی: مطرز.

مقتدر درگذشت. احمد بن عباس هاشمی برادر ام موسی بر او نماز کرد و در قصر عیسی به گور شد، علی بن محمد وزیر با همه اطرافیان خویش و سرداران و قاضیان بر جنازه وی حضور یافت.

و چنان بود که نصر حاجب دانسته بود که مقتدر با ابن فرات وزیر نظر خوش ندارد و بقای وی را ناخوش دارد و برای سرنگون کردن وی کار می کند، پس نصر کس بنزد مقتدر فرستاد و خبر داد که ابن فرات با همه کسان و اطرافیان خویش بر جنازه حضور یافته و بدو گفت: «اگر عزم داری فرمان خویش را درباره آنها روان کنی اکنون ممکن است که بدین گونه بر جمعشان تسلط نخواهی یافت.»

مقتدر پیام داد: «این را به تأخیر انداز که اکنون وقت آن نیست.» يك جمعه پس از آن روز، به هارون پسر غریب خلعت دادند و او را بر همه کارها که پدرش به عهده داشته بود، گماشتند، پس از آن نیز برای وی پرچی بستند.

در همین سال به روز یکشنبه سلخ شعبان، مصعب بن اسحاق درگذشت، وی به سن خلی بالا رسیده بود، افضل بن عبدالملک امام جماعت مکه بر او نماز کرد، وی آخرین کس از باقیمانده فرزندان اسحاق بن ابراهیم بود که وصایت اسحاق بدو می رسید، زیانش کند بود، در سخن خطا بسیار می کرد. ریش دراز و ابله بود، اما پارسا بود، حدیث نوشته بود و روایت کرده بود. خبرها و نامه های مغلوط دارد، از جمله نامه ای است که هنگامی که به حج می رفته از قادیسیه به کسان خویش نوشته. این نامه به خط وی یافت شد و من آن را چنانکه بود نقل می کنم: «به نام خدای رحمان رحیم، این نامه را از قادیسیه به شما می نویسم کار قبران (به جای قربان) ها را از یاد برده بودم به پس (به جای پسر) ابوالورود (نماینده وی برده) بگوید (به جای بگوید)

سه گاو بخرد و قبران^۱ کند، برای بیست و یک، دوازده کنیز، با پدر و مادرم بیست و
 من خودم بیست و یکمی (به جای یکمی)^۲ در این باب عجله کنید، انشاء الله.»
 یکی از همسایگانش درباره وی شعری گفته بود به این مضمون :

«ای بنی صدقه

«وصی اسحاق بزودی صدقه می گیرد

«که در مهارت به خلاف اسحاق است

«و بی آنکه سخن کند حماقت وی نمودار است

«اگر سخنی گوید آنرا عوضی گوید

«به جای حلقه گوید لخته.»

در همین سال از فارس خبر آمد به درگذشت اسحاق اشروسی . وی سالار
 نگیانی سمت شرقی بغداد بوده بود.
 در این سال پسر فضل بن عبدالملک سالار حجاج بود، پدرش نیز با وی حضور داشت.
 آنگاه سال سیصد و ششم درآمد.

سخن از رخدادها که به سال سیصد

و ششم بود از اخبار بنی عباس

در این سال خبر آمد از نبردی که میان مونس خادم و یوسف بن ایسی الساج
 بوده بود، به روز چهارشنبه پنج روز مانده از صفر، که مونس و یاران وی هزیمت شده
 بودند. نصر سبکی در حال هزیمت به مونس رسیده بود که مالی پیش روی وی بود،
 می خواسته بود او را اسیر کند و مالی را که بدست وی بود بگیرد، اما یوسف بدو
 پیام داده بود که متعرض وی و آنچه همراه دارد مشو. در این نبرد گروهی از سرداران

۱- کلمه متن: یحیی به جای یضی.

۲- کلمه متن: حاود به جای حادی.

اسیر شدند که یوسف حرمتشان کرد و خلعتشان داد و اسبشان داد؛ سپس آزادشان کرد و کسانی که در سپاه مونس بودند خوش داشتند که اسیر شده بودند.

در این سال بانو، مادر مقتدر، کنیز پیشکار خویش را که ثمل نام داشت بگفت که هر روز جمعه در رصافه به رسیدگی مظالم نشیند و در نامه‌های مردم نظر کند. مردم این را نپسندیدند و عیب بسیار از آن گفتند و خرده گرفتند، نخستین روز بنشست و کاری نساخت. روز دیگر بنشست و قاضی ابوالحسن را احضار کرد که کاروی را نکو کرد و آنرا با مان برد و دستخطها، بدرستی درآمد که ستم‌دیدگان از آن سود بردند و مردم که از نشستن و نظر کردن وی نفرت زده بودند، بدان دلخوش شدند.

و هم در این سال، مقتدر به یمن طولوتی، که سالار نگهبانی بغداد بود، دستور داد که در هر يك از چهار ناحیه فقیهی را بنشانند که تظلم مردم را بشنود و درباره مسایلشان فتوی دهد تا بر کسی مظلوم نرود. دستورش دادیهای کاغذی را که واقعها در آن نوشته می‌شد بر مردم بار نکند و آنرا عهده کند و مأموراتی که با مردم می‌روند بیش از دو دانگ دستمزد نگیرند.

در این سال مقتدر، زبیدیه را خوش یافت و مدتی در آن مقیم شد، و بعضی حرمتها را بدانجا برد، سرداران را در خیمه‌هاشان، در اطراف زبیدیه، مرتب کرد و به روز شنبه برای غذا دادنشان نشست و جمعی از آنها را چیز داد، با حرمتها بنوشید و مال بسیار بر آنها بخش کرد.

محمد بن یحیی صولی گوید: در آنروز به آهنگ نصر حاجب رفته بودم که به او سلام گویم، به من دستور داد شعری بسازم و در آن تکویی روز را وصف کنم و به مقتدر برسانم که چنان کردم، از پیش وی رفته بودم که خادمی از آن ام موسی آمد که پنجهزار درم همراه داشت و گفت: «این از آن صولی است».

امیر مؤمنان شعرا را پسندیده بود، آغاز شعر چنین بود:

«هر روز وی را عتابی دیگر است

«گناهی بر من بار می کند

«اما گناهی ندارم.»

تا آنجا که گفته ام:

«ستارگان سعد نورافروز مقابل اوست،

«که نه شخص او را نهان می کند

«ونه نورش را خاموش می کند.

«خورشید خلافتی از افق غرب نمودار شد،

«گمانم نبود که خورشید از غرب بر آید.

«افق از جعفر خلیفه نکویی گرفت

«و از روشنی آن نزدیک و دور روشنی یافت،

«از مقتدر بالله که از هومی مبراست

«و از پیمبر خدای نسب آشکار دارد.»

وقتی ابن ابی الساج، مونس خادم را هزیمت کرد، مردم درباره ابن فرات وزیر، شایعه گویی کردند و وی بسیار گفتند و همه رخداد را به بیهوده گری او منسوب داشتند، دشمنانش و حسودانش بدو پرداختند و خلیفه را برضد وی برانگیختند، عاقبت رقعهای نوشته شد و از خانه سلطان به نزد علی بن عیسی بردند که بداشته بود، در رقع گروهی را نام برده بودند که به دانسته خویش درباره آنها سخن کند تا هر کس از آنها را که بدو اشاره کرد به وزارت برگیرند، از جمله نامها ابراهیم بن عیسی بود که زیر آن نوشت: شروی اصلاح نپذیرد، زیر نام ابن بسطام نوشت: خونریز، زیر نام ابن ابی البقل نوشت: ستمگری دین، زیر نام حامد بن عباس نوشت: عاملی توانگر و غنیف و کهنسال، زیر نام حسین بن احمد ماذرائی نوشت: نمی شناسمش ناحیه خویش را با کفایت راه برد، زیر نام احمد بن عبیدالله خاقانی نوشت: احمقی

نبی باک، زیر نام سلیمان بن حسن مخلصی نوشت: دبیری نوکار، زیر نام ابن ابی الحواری نوشت: لا اله الا الله.

پس رای مقتدر و مشاورانش براین شد که وزارت را به حامد بن عباس دهند. نصر حاجب نیز در این باب کمک کرد و آنرا صواب شمرد. مقتدر حاجب خویش را به نام ابن بویع فرستاد که حامد را بیارد. به روز پنجشنبه، بعد از پستگاه، سه روز مانده از ماه ربیع الآخر، محمد بن فرات را گرفتند؛ با هر کس از خاندان و اطرافیان وی که بر او دست یافتند، مدت وزارتش یکسال و پنج ماه و نوزده روز بود. پسرش محسن از دیوان مغرب که عهده دار آن بود گریخت و به منزل حسین بن ابوالاعلام درآمد، اما کارش پنهان نماند و وی را گرفتند و به خانه سلطان بردند.

حامد بن عباس به روز دوشنبه، دو روز رفته از جمادی الاولی، شبانگاه وارد بغداد شد و در خانه نصر حاجب که در خانه سلطان بود شب را بسر کرد، به روز سه شنبه صبحگاه بنزد مقتدر رسید و خلعت گرفت، مردم از نهر سابیس تا بغداد از او پیشواز کرده بودند و هیچکس از وی باز نماند. سلطان و اطرافیان ضعیف حامد و کهنسالی وی را بدیدند و ندانستند که ناچار می باید کسی داشته باشد. علی بن عیسی را از بداشتنگاد در آوردند و بنزد حامد وزیر فرستادند. نامه ای از خلیفه همراه داشت که به حامد خبر می داد که علی را به سبب خیانت یا چیزی ناپسند از وزارت برکنار نکرده بلکه وی پیاپی معافیت خواست که معاف شد. گفته بود: «وی را به نزد تو فرستادم که دیسوانهارا عهده کند و او را نایب خویش کنی و از او کمک گیری که این برای فراهم آمدن کارهایت مناسبتر است و با نیت پاکت سازگارتر.»

شفیع مقتدری نامه را به وزیر داد که وقتی علی بن عیسی بنزد وی در آمد او را حرمت کرد و به بلوی خویش نشانید. اما او نپذیرفت و به یکسو نشست، رقع را خواند و به پاسخ آن سپاس نوشت و قبول.

پس از آن حامد وزیر و علی بن عیسی برای نماز جمعه بر نشستند و مردم آنها را

دعای بسیار گفتند.

ابن حماد موصلی عهده‌دار گفتگو با ابن فرات شد با حضور شفیع لؤلؤی، حامد بن عباس، محسن بن علی فراتی و موسی بن خلف را احضار کرد و مال از آنها خواست، در کار سیلی زدن و تازیانه زدن و دشنام دادنشان افراط کرد، موسی بن خلف بدو گفت: «خدای وزیر را عزیز بدارد، این را بر فرزندان وزراء رسم مکن، تو نیز فرزندان داری.» که این، حامد را به خشم آورد و عقوبت وی را بیفزود، وی را از پیش روی وزیر بردند و تلف شد با محسن نیز سختی کرد، المقتدر بالله دستور داد وی را رها کنند که رها شد.

وقتی خبر به ابن فرات رسید چنان وانمود که برادر خویش را به خواب دیده که گریبی بدومی گفته: «مال خود را به آنها مده که به سلامت می‌مانی.» پس ابن فرات خواست که خلیفه از او گوش بگیرد، وی را احضار کرد، بنزد خلیفه اقرار کرد که هفتصد هزار دینار از آن وی به نزد یوسف پسر بنخاس و هارون بن عمران هر دو انصراف و یهودی، هست، حامد احضارشان کرد و به بودن مال اقرار کردند که از آنها گرفت، به یکصد هزار دینار نیز اقرار کرد که به نزد یکی از کسانش بود که گرفته شد پیش از آن نیز در حدود دویست هزار دینار از وی گرفته بودند، مجموع آنچه از وی و کسانش گرفته بودند هزار هزار دینار شد.

و چنان بود که سلطان جمازه‌ها سوی حسین بن احمد ماذرای فرستاده بود، و دستور داده بود بیاید. مردم شایعه‌گویی کردند که این وزارت است و نیز گفتند: «برای حساب کشیدن از کارهای اوست.» به ماه رمضان سال شش به بغداد رسید و هدیه‌های گرانقدر به خلیفه و بانو داد، مالی نیز فرستاد، مالی نیز با هدیه‌ها به علی بن عیسی پیشکش کرد که پس داد و دستور داد که آنرا بنزد سلطان فرستد.

ابن فرات را بیاوردند و گروه برای گفتگو با وی فراهم آمدند. حسین بن احمد مقرر شد که وقتی ابن فرات برای بار دوم به وزارت رسیده بود سیصد هزار دینار برای

وی فرستاده بود، ابن فرات وصول مال را اقرار کرد و مواردی را برای خرج آن یاد کرد که بعضی از آن پذیرفته شد و باقی را براونهادند. حسین بن احمد به کارهای مصر باز فرستاده شد. برادرش نیز به شام فرستاده شد. که شش روز مانده از ذی-قعدة سری آن رفت. دستخط خلیفه در آمد که همه آنچه از حسین بن احمد و برادر-زاده اش محمد بن علی بن احمد مطالبه کرده بودند الغا شده بود و می-بایست همه را به دو بیست هزار درم بس کنند.

به روز ترویة سال سیصد و ششم، خبر آمد که احمد بن قدام خواهرزاده سبکری که یکی از سرداران کثیر بن احمد امیر سیستان بود، براو تاخته و او را کشته و بر ولایت مسلط شده و به سلطان نامه نوشته که ولایت را بدو دهد، به مقاطعة ابو یزید-خالد بن محمد که پیش از این از کشته شدن وی یاد کردیم این کثیر را به حاجبی داشته بود.

در این سال، گروهی از هاشمیان که مقرریهایشان تأخیر شده بود به علی بن عیسی تاختند به وقتی که از نزد حامد بن عباس در آمده بود، بدو دشنام گفتند و او را به زنا منسوب داشتند و رو پوشش را دریدند و پیاده اش کردند. سرداران، علی را از دست هاشمیان رها کردند که با آنها نیز به نبرد پرداختند و سرداران آنها را به سختی زدند.

خبر به مقتدر رسید که دستورهای سخت درباره هاشمیان داد و اینکه به بصره تبعید شوند، در بند. بعضی از آنها را نازیانه زدند. سپس در يك كشتی سر پوشیده بردند. دستور داد که آنها را در زندان بدارند. وقتی به بصره رسیدند، سبك طولونی امیر بصره آنها را در بند بر خران نشاند و وارد خانه ای کرد که پهلوی زندان بود با آنها سخنان خوش گفت و وعده خوب داد و مالهایی بر آنها بخش کرد، اما این را نهان داشت. پس از آن نامه آمد که رهانشان کند، سبك طولونی با آنها نکویی کرد و احضارشان کرد و بیشتر حرمتشان کرد و غذایی برای شان ساخت. آنگاه چیزشان داد و زورقهایی برای آنها گرایه شد. اقامتشان در بصره ده روز بود. حامد و ام موسی و

برادرش وعلی بن عیسی به آنها چیز دادند.

در این سال، از محمد بن یوسف قاضی صد هزار دینار گرفته شد که از این فرات به نزد وی ودیعه بود.

وهم در این سال، دختر قاسم بن عبیدالله به عروسی به خانه ابوالاحمد پسر مکنفی رفت و ولیمه‌ای برای آنها ترتیب داده شد که مالی گزاف بر آن خرج شد، بیشتر از بیست هزار دینار.

وهم در این سال، نزار بن محمد از نگهبانی بغداد معزول شد و محمد بن عبدالصمد، داماد تکین بر آن گماشته شد. تکین از جمله سرداران نصر حاجب بود. در این سال، اسحاق بن عمران درگذشت، به روز چهارشنبه هفت روز رفته از صفر.

وهم در این سال، محمد بن خلف درگذشت، قضای اهواز به عهده وی بوده بود که ابن بهلول، قاضی سمت شرقی، به جایش نشست.

وهم در این سال، در آغاز جمادی الاول، خبر آمد که عجم به حاج، امیر حجاز در گذشته و سلطان به برادرش نوشت که جای وی را بگیرد.

در همین سال، احمد بن عمر سربچی قاضی درگذشت. وی از همه عالمان باقیمانده مذهب شافعی عالمتر بود و بهتر از همه به آن مذهب می پرداخت. به روز سه‌شنبه، پنج روز مانده از ربیع الآخر به گور شد.

در این سال، حسین بن حمدان در زندان بمرد، به قولی کشته شد. و چنان بود که علی بن محمد بن فرات پیش از آنکه حسین را بگیرند تعهد کرده بود که مالی گزاف از بابت وی به سلطان دهد و درباره آن کفیلان سپارد، اما در این باره گفتگو انداختند، گفته شد که می‌خواهد با خلیفه حیل کند که دست برداشت.

در این سال سالار حج ابوبکر، احمد بن عباس، برادر ام موسی بود.

آنگاه سال سیصد و هفتم در آمد.

سخن از رخدادها که به سال
دهشتم بود از اخبار بنی عباس

در این سال، عبداللہ بن حمدان سوی مونس خدام فرستاده شد که در کارنبرد
یوسف بن ابی الساج باوی کمک کند که در اردبیل باوی نبرد کرد و ابن ابی الساج
هزیمت شد و اسیر شد و وی را انگشت نما وارد بغداد کردند. روپوش دیبایی که
عمرو بن لیث صفار پوشیده بود به تن وی بود، کلاهی دراز به سر داشت که زنگوله‌ها
بر آن بود. بر بختی ای سوار بود و از در خراسان واردش کردند. مردم رفتاری را که
باوی شده بود ناخوش داشتند که با کسانی که اسیر کرده بود یا به آنها دست یافته
بود کار نکو هیده‌ای نکرده بود.

مونس اسب گرفت و جامه پوشید، سران اصحابش نیز خلعت گرفتند. مقتدر
بر ابن ابی الساج کس گماشت و او را در خانه خلافت بداشت و دستور داد در خوردن
و نوشیدن وی گشایش آرند.

سبک غلام ابن ابی الساج به وقت نبرد گریخته بود. وی همه کاره و مدبر سپاه ابن بن
ابی الساج بوده بود، بیشتر مردان ابن ابی الساج نیز باوی گریخته بودند. مونس به یوسف
گفت به سبک بنویس که بنزد تو آید که این، خلیفه را نسبت به تو نرم می کند. ابن ابی الساج
چنان کرد و به سبک نوشت، پاسخ داد که چنین نمی کنم تا بدانم با توجه می کنند
و احسانشان درباره تو چگونه است، آنوقت به اطاعت خواهم آمد.

ابن ابی الساج در آنوقت که به زندان بود اشعاری گفت که از جمله اینست:

«چون این حجر خردمند

«که مردی کار آزموده بود

«می گویم:

«اگر مرگ بیاید از آن باک ندارم
 «و در قید تأسف و حسرت نمی مانم.
 «امیدوارم که به وقت بازگشت درود شنوم
 «چنانکه روزی رحمان، یونس را
 «درود گفت.

«و پیش روی مردمان
 «پاداشی در خور لطف وی بیایم
 «و سپاس گزار وی باشیم.»

در این سال ام موسی پیشکار برنشت با هدیه ای که مقتدر گفته بود فراهم کنند و از جانب دختران غریب دایی به شوهرانشان، پسران بدرحمای دهند، باموکی بزرگ، که گروهی سوار و پیاده در آن بود، دوازده اسب با زین و لگام پیش روی او می کشیدند، شش اسب زیور طلا داشت، شش اسب زیور نقره، با هراسی خادمی بود که کمر بند طلا داشت، با شمشیری که حمایل طلا داشت، با چهل تخته جامه گرانبه قدر و صد هزار دینار مسکوک بی نقش، این همه هدیه آن زنان به شوهرانشان بود.

در این سال، ابوالقاسم پسر بسطام از مصر به بغداد آمد، که بدو نوشته بودند بیايد که علی بن عیسی برای وی مخصوصه ای فراهم آورده بود و می خواست او را به مطالبه بکشد، وقتی پیامد هدیه ای گرانبه قدر با مالهای گزاف به خلیفه و بانوداد که مطالبه علی بن عیسی را از او برداشتند، با حامد وزیر خلوت کرد که بدو توجه کرد و این سبب شکر آب میان حامد و وزیر و علی بن عیسی شد و میانشان مشاجره ای رفت که به زشتگویی و دشنام کشید و این، حامد وزیر را برانگیخت که در مورد کارها که به عهد علی و احمد، پسران عیسی بود برای خلیفه مالهای سنگین تعهد کند که این از وی پذیرفته شد و حامد، عیدالله بن حسن را بر آن گماشت، پس از آن خبر خیانتی از عیدالله بدو رسید که وی را آشفته کرد. پس از آن

از خلیفه اجازه گرفت و از بغداد به واسط رفت و روزی چند آنجا بماند، سپس از آنجا به اهواز سرازیر شد و آنچه را می خواست سامان داد و اموالی را که عهده کرده بود به قسط ماهانه ادا کرد، بجز آنچه بخشید و خرج کرد، گفته اند که صد هزار دینار بخشید و صد هزار دینار خرج کرد. در غرة ذی قعدة به بغداد آمد که خلعت گرفت و اسب گرفت.

صولی گوید: روزی او را دیدم که شفیع مقتدری از نابودی جوهای خویش بدوشکوه کرد، دوات را به طرف خود کشید و صدخروار جو برای او نوشت، برای ام موسی نیز صدخروار نوشت، برای مونس خادم نیز صدخروار نوشت.

در این سال، از مصر خبرهای مکرر آمد که فرمانروای مغرب آنجا آمده و به اسکندریه رسیده. آنگاه در جمادی الاخر خبر آمد که در جمادی الاول میان یاران سلطان و آنها نبردی رخ داده بود که از بربران نزدیک چهار هزار کس کشته شده بود و از یاران سلطان همانند آن. پس مقتدر، مونس خادم را معین کرد که بار دوم سوی مصر رود و او به ماه رمضان سال هفت برون شد، ابوالعباس محمد بن امیر مؤمنان، مقتدر، با سران قوم وی را تا خیمه گاهش بدرقه کرد، آخر رمضان روان شد و باقی سال هفت را در راه بود.

در این سال، چند روز رفته از صفر، ابوالاحمد پسر عیدالله خاقانی در گذشت.

در آخر صفر، شش روز مانده از آن، محمد بن عبدالحمید دبیر بانو در گذشت. وی از جمله کسانی بود که وزارت بر او عرضه شد اما نپذیرفت. مردی توانگر بود و ممسک از مشایخ دبیران بود که در کارها و اموردیوانها بر آنها تکیه می شد کرد. بانو مادر المقتدر بالله، از باقیماندگان او یکصد هزار دینار طلا گرفت. بانو احمد بن عیدالله خصیبی را به دبیری گرفت، وی دبیر ثمل پیشکار بانو بوده بود. احمد کار را به دقت مضبوط داشت و تأثیر وی در آن پسندیده بود.

در این سال احمد بن عباس هاشمی سالار حج بود.
آنگاه سال سیصد و هشتم درآمد.

سخن از رخدادها که به سال سیصد و
هشتم بود از اخبار بنی عباس

در این سال، به روز پنجشنبه چهار روز رفته از محرم، مونس خادم از مصر بیامد
مقتدر او را به مصر فرستاده بود که در آنجا با شیعه نبرد کند، چنانکه در سال پیش یاد
آن رفت. مونس، ابوالقاسم شیعی را در فیوم به حال آشفتگی یافته بود. قاضیان و
سرداران و سران مردم مصر سوی مونس رفته بودند و او بیرون شهر فرود آمد؛ بود.
ابوالقاسم خراج فیوم و املاک مصر را گرفته بود، مونس مقرری سپاه را از اموال
مردم مصر داده بود و بعضی املاک آنرا برای پرداخت سپاه فروخته بود، مونس
سپاهیان را به خویشتن پیوست که دلتهای مردم مصر بدان نیرو گرفت. میان ابوالقاسم
شیعی و مردم مصر مکاتبه‌ها و شعرها رفته بود که مونس آنرا بنزد خلیفه فرستاد که در آن
تویخ و تعرض بود و دشنام بسیار که به همین سبب از یاد آن چشم پوشیدیم، برخی
آن را که چندان زشت نبود آوردیم؛ درباره پاسخ نیز چنین کردیم. نخستین شعر شیعی
چنین بود:

«ای مردم مشرق خدای، عقلها تان برفته

» یا از کمی فهم و ادب، به فریب افتاده

» با کی نماز می کنید؟ با کی حج می کنید؟

» برای کی غزای می کنید؟

» بی دروغ با مسخ گویند.

» وای شما، نماز و حج و غزایان

» با میگساران مشغول به نارواییهاست

«بدانید که دم شمشیر بیمار را شفا می‌دهد
 «و وقتی حق به معرض طلب باشد
 «شایسته وصول بدانست.
 «مگر مرا نمی‌بینید که آسایش را
 «به سیر شبانگاه فرو ختم
 «و به کار خدای پرداختم.
 «به شایستگی چنانکه واجب می‌نمود.
 «و صبری کردم که صبر مایه توفیق است.
 «بسا باشد که مرد صاحب رأی
 «شتاب کند که خطا کند و از صواب بگردد.
 «تا وقتی که خدای
 «اراده کرد که دین خویش را نیرو دهد
 «که چونان محتسبی
 «به فرمان خدای قیام کردم
 «و مردم مغرب را ندا دادم،
 «ندای کسی که به پروردگار کریم
 «اعتماد دارد،
 «و هر که با وی دوستی کند
 «نومید نشود.

«که شتابان سوی شاه بزرگواری شدند
 «و از جمله عربان به اطاعت وی درآمدند
 «پس با سپاه خدای سوی سرزمین شما شدم،
 «و وقتی که چهره مرگ از خلل حجابها

«نمودار شده بود.

«همراه آن اسبان اصیل آوردم

«که مردانی همانند شیران آت را بدک می کشیدند.

«شعارشان «جدم» بود

«ودعوتشان «پدرم»

«وگفتارشان بادور و نزدیک

«گفتار من بود.

«وخدای را ستایش چنان شد

«که دانسته اید

«وظفر و تصرف و غلبه از آن من شد،

«و تا بیاشم رسم من باشما چنین است.

«اینک شما و نبردی که

«همانند آتش فروزان است.»

صولی گوید که دستور جواب گفتن یافته بود و قصیده‌ای دراز گفت که

بینهایی از آت را ثبت کردیم و چون قصیده پیشین بسیاری از آت را حذف کردیم

گوید:

«در شگفتم و روزگار

«از شگفت خالی نباشد،

«از خطا گویی که دروغ به نزد ما آورد

«و شعری مغلو ط و پست.

«در آنچه گفت خطا کرد،

«و از صواب به دور افتاد.

«راه وی از طریق صواب

«دوری گرفت،

«و عربان توضیح اعراب آنرا ندانستند.

«اگر خردمند بود و رای درست داشت

«از گفتن قصیده‌ها و قصه‌ها،

«باز می‌ماند.

«ای پیش آرند سفاقت و دروغ

«به من بگوی تو کیستی؟

«که در چهره تو منکوب بودن نمودار است.

«اگر از خاندان احمد بودی

«نسبی که بدان اوج می‌گیری

«از مردمان تهان نمی‌ماند.

«اگر از آنها بودی حرمتها را،

«که با نیزه‌هایی چون شهاب

«از آن دفاع می‌کنند،

«روانمی‌داشتی،

«و در هر شهر کودکان را نمی‌کشتی،

«و با مادرانشان مرتکب زشتی نمی‌شدی.

«ناموس زنان مصون را

«روا داشتی،

«و کسانی را که از قلمرو اسلام گرفتی

«چون اسیران فروختی.

«چه بسیار قرآن‌ها که بسوختی

«که خاکستر آن به معرض باد است.

«کافر مضمون قرآن شدی،

«و آیات آنرا تغییر دادی،

«و از سر کفر، طناب دین را بریدی

«اما بریده نشد.

«شمشیرهای ما از خونپایان

«سیراب شد

«و از آن جز به فرار نجات نیافتید.

«اشمشیر به دست ما روشن است

«و در شما تاریک می شود.

«به دست ما آتش است و شما

«هیزم آن بوده اید.

به من بگو شما چه کسانیید؟

«و چرا از بزرگان و الاسحق می کنید؟

«آنها قومی هستند که شاهی بر آنها

«خیمه زده و طنابهای آن کشیده شده.

«غزا و حج ما که پرسیدی، با آنهاست.

«از این سخن که شنیدی گریبان چاک کن

«و ناله سر کن.

«ای مردم مغرب خدای

«کارتان برای تان تاریک شد

«که در نکت و جنگ افتاده اید

«اگر دنیا برای سزار، مرکبی باشد

«با آنچه بدست آورده اید

«دم آن از آن شماسست.»

محمد بن یحیی صولی گوید: وقتی به دستور خلیفه این شعر را ساختم، مرا به نزد خویشان راد داد که همه شعر را برای وی خوانندم و چون از خواندن آن فراغت یافتم علی بن عیسی به خلیفه گفت: «سرور من! این بنده تو صولی است، جد وی محمد صولی نقیب یازدهم بود و همو بود که با ابو حمید برای سفاخ بیعت گرفت.»

گوید: به من نگریست که گفתי اجازه سخن می‌داد، که سخن کردم و دعا گفتم.

گوید: آنگاه دستور داد که ده هزار درهم به من دهند.

ابو القاسم به مردم مکه نوشت و دعوتشان کرد که به اطاعت وی در آیند و وعده‌شان می‌داد که با آنها رفتار نکوداشته باشد. بدو پاسخ دادند که این خانه را پروردگاری هست که از آن دفاع می‌کند، و ما کسی را بر سلطان خویش نمی‌گزینیم.

ابو القاسم شیعی همچنان در فیوم بماند و مونس در مصر، هر کدامشان از رویرو شدن با دیگری دریغ داشتند و وضع کسانی که در میانشان بودند بد شد.

در این سال در بغداد نرخها گران شد و مردم پنداشتند که این، از کار حامد بن عیاس است به سبب تعهدی که برای مقتدر کرده بود و اوست که آوردن آذوقه را به بغداد ممنوع داشته که برضد وی بشوریدند و دشنامش گفتند و زندانها را بگشودند و به خانه سالار نگهبانان، محمد بن عبدالصمد، حمله بردند. وی در سمت شرقی در آن خانه مشهور منزل داشت که از آن علی بن جیشیار بود، بعضی از اسبان و لوازم وی را به غارت بردند. ابن عبدالصمد به در خراسان در سمت غربی انتقال یافت که در آنجا نیز بدو حمله بردند. عاقبت محمد بن عبدالصمد با سپاهی انبوه و مسلح سوی

آنها رفت که پس رفتند و گروهی از عامه در باب المطاق کشته شدند. سلطان برای آوردن فروشان نرخ معین کرد که این برای مردم سخت تر بود و بدتر. نصر حاجب گفت مردم را وا گذارند و نرخ برای شان تعیین نکنند، که این صواب بود و کار نرخ سامان گرفت.

در این سال احمد بن عباس، برادر ام موسی سالار حج بود، آنگاه سال دویست و نهم در آمد.

سخن از رخدادها که به سال دویست و نهم بود از اخبار بنی عباس

در این سال به سبب گرانی نرخها آشوب مردم بغداد بر ضد حامد بن عباس وزیر فزونی گرفت، چندان که به حد عصیان رسیدند و سلطان در باب المطاق با آنها نبرد کرد. عامه، زندانها را گشودند و به این درهم نایب متصدی کمکها تاختند، می خواستند او را بکشند اما بعضی از آنها از او حمایت کردند، از اینرو هارون بن عربدابی و نازوک و یاقوت و دیگران بر نشستند. وقتی حامد بن عباس چنین دید به نزد مقتدر رفت و گفت: «بندۀ ترا نیازها هست که اگر رأی تو به انجام آن باشد نعمت خویش را بر او کامل کرده ای.»

گفت: «انجام می دهم، چیست؟»

گفت: «نخستین نیازم اینست که تعهد مرا فسخ کنی که عامه چنان کرده اند که می بینی و پشداشته اند که این گرانی از جانب من است.» مقتدر این را پذیرفت.

حامد از او خواست که سوی واسط رود که عاملان خویش را با آذوقه ای که آنجا هست به بغداد فرستد. مقتدر این را نیز پذیرفت. از او خواست که از وزارت معافش بدارد که این را نیز پذیرفت.

حامد به واسطه رفت و از کوشش در کار حمل آذوقه باز نماند تا کار نرخها سامان گرفت، سپس در غرة ماه ربیع الآخر باز آمد که مردم از وی پیشواز کردند و کارش را سپاس داشتند.

و چنان بود که مقتدر وزارت را به علی بن عیسی عرضه کرده بود که پذیرفته بود و مقتدر بدو خلعت داده بود و چیزش داده بود، بایک جامه سیاه که با آن به نزد خلیفه شود چنانکه رسم وزیر بود، اما خواست که از این معاف شود و جبه را رها نکرد.

در این سال، ثمل غلام به اسکندریه هجوم برد و سردار شیعه و مردان کتامة را از آنجا برون کرد و سلاح بسیار و اثاث و کالا و آذوقه از آنها بدست آورد که همه را تصرف کرد و همه کسانی را که در زندانشان بودند رها کرد، آنگاه به کمک مونس خادم رفت که در فسطاط مصر فراهم شدند و برای مقابله و تیرد ابوالقاسم شیعی سوی فیوم رفتند، جنی صفوانی و دیگر سرداران نیز با آنها بودند، مونس منزلها را کوتاه می کرد که در این باره او را سرزنش کردند. گفت: «در راه مرگ می روید، شاید خدا آنها را از ما منصرف کند و کارشان را کفایت کند چنانکه از پیش کرده است.»

جنی صفوانی با یکی از سرداران ابوالقاسم روبرو شد و او را هزیمت کرد و بسیاری از همراهان وی را یکشت، باقیمانده به فرار سوی ابوالقاسم رفتند که بیمناک شد و از فیوم سوی افریقیه باز گشت، یک روز مانده از صفر، کالای صباک خویش را برد و باقیمانده را به آتش بسوخت، راهی کم آب پیش گرفت که بسیاری از مردانش از تشنگی جان دادند.

سخن از خبر حسین این منصور حلاج

در این سال، خبر حسین بن منصور حلاج را با مقتدر بگفتند که دستور داد هزار تازیانه به او بزنند و دو دست و دو پایش را ببرند، سپس او را بکشند و به آتش بسوزند.

این حلاج مردی بود گمراده و غیبت، در شهرهای رفت و جاهلان را فریب می داد و به کسانی چنان وامی نمود که سوی شخص مورد رضایت از خاندان محمد دعوت می کند، به اهل سنت چنان وامی نمود که سنی است، با کسانی که مذهب شیعه داشتند شیعه بود و با کسانی که مذهب اعتزال داشتند معتزلی بود، علاوه بر دست و شعبده باز بود، به طب پرداخته بود، کیمیاگری را آزموده بود و هم چنان حقه به کار می برد تا به وسیله آن مردم نادان را فریفت، آنگاه دعوی خدایی کرد و از حلول سخن آورد و بر خدا عز و جل و پیمبران وی دروغهای بزرگ بست. کتابهایی از او یافت شد که در آن حماقتها بود و سخنان و از گونه و کفر عظیم. در یکی از کتابهای او آمده بود که غرق کننده قوم نوح و هلاک کننده عاد و ثمود منم. و چنان بود که به یاران خویش می گفت: «تو نوحی، تو موسایی، تو محمدی، من ارواح آنها را به پیکرهای شما باز آورده ام.» بعضی جاهلان پیرو او بودند و اندک که از نزد آنها غایب می شد و ناگهان از هوا بر آنها نازل می شد. دست خویش را برای گروهی تکان داد و درمها از آن فرو ریخت، ابوسهل بن نوبخت در جمع بود، گفت: «این را بگذار و یک درم به من ده که نام تو و نام پدرت بر آن باشد تا من به تو ایمان بیارم و گروهی بسیار با من ایمان بیارند.» گفت: «چگونه، در صورتیکه چنین چیزی ساخته نشده؟»

گفت: «هر که چیزی را که حاضر نیست، حاضر کند، نساخته را بسازد.» محمد بن یحیی صولی گوید: من این مرد را مکرر دیدم و با او سخن کردم، وی

را جاہلی دہدم کہ عاقل نمایی می کرد و کند گفتاری که فصاحت می نمود و فاجری که زاهدی می نمود و پشمینه می پوشید. نخستین کسی که بدودست یافت علی بن احمد۔ راسبی بود که از این حالت وی خبر یافت و او را به بند کرد و به بغداد برد برشتری، و او را انگشت نما کرد و حکایت وی را با آنچه درباره وی بدانسته بود نوشت. علی ابن عیسی در ایام وزارت خویش به سال سیصد و یکم او را احضار کرد، فقیهان را نیز احضار کرد که با وی گفتگو کردند که در سخن فروماند. از قرآن و فقه و حدیث چیزی نمی دانست، از شعر و لغت و اخبار کسان نیز، که وی را بکوفت و سیلی زد، آنگاه دستور داد تا وی را زنده در سمت غربی، سپس در سمت شرقی آویختند که مردم او را ببینند، پس از آن در خانه خلیفه بداشنه شد. بنا کرد به وسیله سنت به کسان تقرب می جست، بدداشتند آنچه می گوید درست است، پس از آن آزاد شد.

و چنان بود که ابن فرات در نخستین وزارت خویش حلاج را تعقیب کرده بود و موسی بن خلف به جستجوی وی بر آمده بود که او با غلامی از آن خویش گریخته بود، پس از آن در همین سال بدودست یافتند و او را به حامد وزیر تسلیم کردند که به نزد وی بود. حلاج را به نزد حاضران مجلس خویش می برد که سیلی می خورد و ریشش را می کنند. روزی یکی از دوستان حلاج را به نام سمری احضار کرد و گفت: «مگر نگفتی که این، ناگهانی از هوا بر شما نازل می شد؟» گفت: «چرا»

بدو گفت: «من او را در خانه ام رها کرده ام، تنها و بی بند، پس چرا هر کجا بخواهد نمی رود؟»

آنگاه حامد وزیر، قاضی و فقیهان را احضار کرد و از آنها درباره حلاج فتوی خواست، شهادت بی برضد وی درباره آنچه از او شنیده شده بود فراهم آمد که کشتن وی را واجب می نمود. مقتدر آنچه را بروی ثابت شده بود و فتوایی را که فقیهان

داده بودند بدانست و به سالارنگهبانان خویش، محمد بن عبدالصمد، نوشت که وی را به عرصه پل ببرد و هزار تازیانه اش بزند و دودست و دوپایش را ببرد که چنین کسود. سپس او را به آتش بسوخت و این در آخر سال سیصد و نهم بود. در این سال سالار حج احمد بن عباس بود.

در این سال کار حلاج که هاشم حسین بن منصور بود شهره شد و عاقبت گشته و سرش خفته شد^۱

سخن از خبر حسین بن منصور حلاج و سرانجام
کار وی که گشته شدن و اعتناء بریدن بود^۲

به حامد بن عباس؛ در ایام وزارت وی، خبر رسید که حلاج جمعی از اطرافیان
و پرده داران و غلامان نصر حاجب و یاران وی را فریب داده، و اینکه وی مرده زنده
می کند و جنیان خدمت او می کنند و آنچه بخواهد به نزد وی حاضر می کنند و از
معجزات پیمبران هر چه بخواهد به عمل می آورد. جمعی ادعا کردند که نصر بدو متمایل
شده، گروهی از سمری و یکی از دبیران و یکی از هاشمیان سعایت کردند که وی
پیمبر حلاج است و حلاج خدا است، عزالله و تعالی عما یقول الظالمون. آنها را

۱- دخیره متصدی چاپ اروپا به مناسبت مطالبی که در متن «درباره» حلاج آمده؛ دیگر
اخبار وی را از منابع مختلف فراهم کرده و در ذیل صفحات جاداده که ترجمه آنرا از اینجا تا
صفحه ۶۸۹۲ بهم پیونیم. (۲)
۲- تجارب الامم: این مسکویه.

بگرفتند و حامد با آنها گفتگو کرد، مقرر شدند که سوی حلاج دعوت می کنند و به نزد آنها به درستی پیوسته که وی خدایی است که مرده زنده می کند.

این را با حلاج گفتند که منکر آن شد و تکذیبشان کرد و گفت: «خدا نکند که من دعوی خدایی یا پیمبری کنم، من یکی هستم که خدا را عبادت می کنم (عزوجل) و نماز و روزه بسیار می کنم و کار نیکی می کنم، نه جز آن.»

حامد بن عباس، ابو عمر و ابو جعفر بن بهلول، مردوان قاضی، و جمعی از سران فقها و شاهدان را احضار کرد و در کار حلاج از آنها فتوی خواست. گفتند که درباره کشتن وی فتوی نمی دهند، نا چیزی که موجب کشتن وی باشد به نزد آنها معلوم شود و گفته مدعیانی را که بر ضد وی چیزی گفته اند و گرچه رویاروی گویند نمی توان پذیرفت مگر با دلیل یا اقرار.

نخستین کسی که کار حلاج را عیان کرد یکی از مردم بصره بود که درباره وی سخن آورد و گفت که یاران وی را می شناسد که در شهرها پراکنده اند و سوی وی دعوت می کنند، و او از جمله کسانی بوده که وی را باور داشته بود، سپس حقه بازی وی معلوم شد که از وی جدا شد و از جمع وی برون شد و با آشکار کردن کار وی به خدا عزوجل تفریب می جوید. ابو علی، هارون بن عبدالعزیز اوزجی دبیر انباری، نیز بر این گفته با وی متفق شد و یکتایی فراهم کرده بود که حقه های حلاج و حقه های وی را در آن آورده بود که در دست گروهی یافت می شد. در آنوقت حلاج در خانه سلطان مقیم بود و در گشایش بود و عمر که می خواست به نزد وی شود اجازه می یافت. وی به نزد نصر حاجب بود، حلاج دو نام داشت: یکی حسین بن منصور و دیگری محمد بن احمد پارسی. وی نصر را فریب داده بود و فریشت بر او مؤثر افتاده بود و درباره او میان اطرافیان بسیار سخن می رفت.

مقتدر حلاج را به نزد علی بن عیسی فرستاد که با وی سخن کند؛ او را در مجلس علی حاضر کردند؛ با وی سخنی درشت گفت. گویند: حلاج سوی علی پیش

رفت و آهسته بدو گفت: «به همین حد بس کن و چیزی مسیفزای و گرنه زمین را بر تو وارونه می کنم.» و سخنانی از این باب. پس علی بن عیسی از گفتگو با وی هراسان شد و ارکار وی کناره گرفت. در این وقت او را به نزد حامد بن عباس بردند.

و چنان بود که دختر سمری یا رحلاج را به نزد حلاج برده بودند، در خانه سلطان، و چندی به نزد وی مقیم بوده بود، آنگاه وی را به نزد حامد بن عباس بردند که از او درباره اخباری که از حلاج می دانست و مشاهداتی که از احوال وی داشته بود پرسش کند.

ابو القاسم بن زنگی گوید که به وقت ورود ابن زن به نزد حامد بن عباس حضور داشته بود، ابوعلی احمد بن نصر باز یار نیز از جانب ابو القاسم بن حواری حضور داشته بود تا آنچه را نقل می کند بشنود، حامد از او پرسید که درباره حلاج چه می دانند؟

گفت که پدرش سمری او را به نزد حلاج برد و چون بنزد وی درآمد چیزهای بسیار بدو بخشید که اقسام آنرا یاد کرد.

ابو القاسم گوید: ابن زن، نیکو کلمات و شیرین گفتار بود و نیک صورت. از جمله چیزها که درباره حلاج گفت این بود که بدو گفته بود: «ترا به سلیمان پسرم به زنی دادم که به نزد من از همه فرزندانم عزیزتر است. وی مقیم نیشابور است، بناچار میان زن و شوهر سخنی می رود یا چیزی از وضع او را نمی پسندی آنروز را روزه بدار و آخر روز بر بام برو و برخاسته و نمک درشت بایست و بر آن نظر کن و رو سوی من بدار و آنچه را از او نمی پسندی به من بگویی که می شنوم و می بینم.»

می گفت: «یک روز صبحگاه که از بام به خانه فرو می شدم دختر حلاج نیز با من بود و خود او پایین رفته بود، وقتی روی پله شدیم چنان بود که ما را می دید و او را می دیدیم، دخترش گفت: «وی را سجده کن.»

گفتم: «مگر کسی جز بر خدای سجده می کند؟»

می گفت: «حلاج سخن مرا که به دخترش می گفتم شنید و گفت: آری، خدایی در آسمان و خدایی در زمین، لا اله الا الله و حده.»

می گفت: «یک روز مرا به نزد خویش خواند و دست خویش را در آستین کرد و در آورد که پراز مشک بود و به من داد و چند بار چنین کرد. آنگاه به من گفت: این را جز و بوی خوش خود پنه که زن وقتی به نزد مرد می شود به بوی خوش نیازمند باشد.»

می گفت: «سپس مرا به خزانده وقتی که در اطاقی بر حصیری بود گفت: گوشه حصیر را از آنجا بلند کن و از آنچه زیر حصیر هست هر چه می خواهی بردار، و به گوشه اطاق اشاره کرد، حصیر را بلند کردم، زیر آن دینار در همه کف اطاق پهن شده بود و آنچه دیدم مرا خیره کرد.»

گوید: زن را نگه داشتند و در خانه حامد بود تا حلاج کشته شد.

حامد در جستجوی یاران حلاج بکوشید و خبر گیران بر آنها گماشت از جمله آنها حید و سمری و محمد بن علی قنایی معروف به ابن مغیب هاشمی به دست وی افتادند. ابن حماد نهان شد، خانه وی را کاویدند و دفترهای بسیار از آن گرفتند و نیز از منزل قنایی که بر کاغذ چینی نوشته شده بود بعضی را به آب طلا نوشته بودند و در حریر دیبا پیچیده بودند و جلد چرم نکوداشت. جز و نام یاران وی ابن بشروشا کر را یافتند، حامد از یاران حلاج که به دست وی افتاده بودند درباره آنها پرسش کرد، گفتند که آنها دعوتگران و بند در خراسان.

ابوالقاسم بن زنگی گوید: بیشتر از بیست نامه نوشتیم که آنها را به حضرت بفرستند اما جواب بیشتر نامه ها نیامد و ضمن جوابها که رسید، گفته شده بود که آنها را می جویند و همینکه بدست آمدند فرستاده می شوند اما تا کنون فرستاده نشده اند.

گوید: در کتابهای موجود از نامه های یاران وی که به اطراف رفته بودند

و سفارشها که در باره دعوت کسان به آنها کرده بود شگفتیها بود؛ دستورشان داده بود که کسان را از حالی به حالی برند و از مرتبه‌ای به مرتبه‌ای تا به نهایت مقصد برسند، و اینکه با هر قومی یا قتیضای عقلشان و فهمشان سخن کنند و به قدر پذیرفتن و اطاعت کردنشان، و جوابها که به نامه‌های کسان داده بودند به کلمات رمز که جز نویسنده‌گان و گیرندگان آنها نمی‌دانستند.

ابوالقاسم بن زنگی گوید: روزی من و پدرم پیش روی حامد بودیم که از مجلس خویش برخاست. سوی دارالعامه رفتیم و در ایوان آن نشستیم؛ هارون بن عمران و صراف پیش روی پدرم حاضر شد و همچنان با وی سخن می‌کرد در این حال بود که غلام حامد که بر حلاج گماشته بود پیامد و به هارون اشاره کرد که با وی برود که او با شتاب برخاست و ما نمی‌دانستیم سبب چیست. اندکی از نزدما غایب بود، انگاه باز گشت و رنگش سخت پریده بود. پدرم از وضع وی حیرت کرد و از خبر وی پرسش کرد.

گفت: «وقتی غلام گماشته به حلاج، مرا خواند و سوی وی رفتم، به من گفت که به نزد حلاج در آمده و طبقی را که هر روزه می‌باید برای او ببرد، همراه داشته. حلاج را دیده که اطاق را با پیکر خویش از سقف تا زمین و اطراف آن پر کرده چنانکه در آن، جایی نبوده، از آنچه دیده هر اسان شده و طبق را از دست بینداخته و با شتاب بازگشته. غلام می‌لرزید و تب کرده بود.»

گوید: در آن اثنا که از گفته وی به شگفتی بودیم فرستاده حامد پیامد و اجازه ورود به نزد وی داد که وارد شدیم و از غلام سخن رفت، وی را پیش خواند و از قضیه او پرسش کرد که تب داشت و حکایت خویش را برای او نقل کرد که تکذیبش کرد و دشنامش داد و گفت: «از نیرنگ! حلاج هر اس کرده‌ای (و سخنانی از این باب) خدایت بعنت کند، گمشو.»

گوید: غلام برفت و همچنان مدتی دراز بیدار بود.

(«حکایت کرده‌اند که مقتدر خادمی را به نزد حلاج فرستاد که پرنده مردای همراه داشت و گفت: «این طوطی از آن پسر ابوالعباس است که وی را دوست می‌داشت و اینک بمرد، اگر آنچه دعوی می‌کنی درست است این طوطی را زنده کن.» راوی گوید: حلاج به کنار اعاقی که در آن بود رفت و پیشاب کرد و گفت: «هر که را حال چنین باشد مرده زنده نمی‌کند، به نزد خلیفه باز گرد و آنچه را دیدی با آنچه از من شنیدی با وی بگوی.»

پس از آن گفت: «بله، من کسی را دارم که اگر کمترین اشاره‌ای به او بکنم، پرنده را به حال نخستین باز می‌برد.»

خادم باز گشت و آنچه را دیده بود و شنیده بود با مقتدر بگفت که به خادم گفت: «برو و بدو بگوی: «مقصود اینست که این پرنده به زندگی باز گردد، به هر کسی خواهی اشاره کن.» حلاج گفت: «پرنده را به نزد من آر.» پرنده را که مرده بود به نزد وی حاضر کردند، آنرا بر زانوهای خویش نهاد و با آستین خویش بپوشانید و کلماتی بر زبان راند، آنگاه آستین خود را برداشت، پرنده زنده شده بود که خادم آنرا به نزد مقتدر باز برد و آنچه را دیده بود با وی بگفت، مقتدر کس از پی حامد بن عباس فرستاد و گفت: «حلاج، چنان و چنان کرده.»

حامد گفت: «ای امیر مؤمنان، کشتن وی حرام می‌نماید و گرنه مردم مقتنون وی می‌شوند»، اما مقتدر در کشتن وی تردید کرد.

یکی از یاران حلاج گوید: سالی همراه وی به مکه رفتم. گوید: از آن پس که حج گزاران به مکه باز گشتند در مکه بماند و گفت: «اگر می‌خواهی باز گردی باز گرد که من سر آن دارم که از اینجا به ولایت هند روم.»

۱- از اینجا تا قسمتی از صفحه بعد که با سه ستاره جدا شده در: «تجارب الامم» نیست، در متن «دنباله» نیز میان پرانتز آمده (م)

گوید: حلاج سیاحت بسیار می کرد و بسیار به سفر می رفت.

گوید: پس از آن بردر یانشست که آهنک هند داشت.

گوید: با حلاج نادیار هند برفتم، وقتی آنجا رسیدیم، سراغ زنی را گرفت و سوی وی رفت و با وی سخن کرد، زن با وی به روز بعد وعده نهاد، پس از آن، زن با وی به کنار دریا شد، زن کلافی پیچیده همراه داشت که گره ها در آن بود، همانند نردبان. گوید: پس از آن، زن کلماتی گفت و بر آن نخ بالا رفت. و چنان بود که پای خویش را در آن نخ می نهاد و بالا می رفت، چندان که از نظر هانها نماند. حلاج باز گشت و به من گفت: «به خاطر این زن آهنک هند داشتم.»

گوید: پس از آن حامد یکی از کتابهای حلاج را یافت که در آن چنین بود که اگر انسان قصد حج کند اما میسرش نشود، در خانه خویش بنای چهار گوش بسازد که چیزی از نجاست ها بدان نرسد و کسی بدان در نیاید. وقتی ایاه حج رسید اطراف آن طواف کند و نماز می را که در مکه انجام می شود، انجام دهد، آنگاه سی بتیم را فراهم آورد و غذایی که میسرش باشد برای آنها فراهم کند و در آن خانه حاضرشان کند و آن غذا را به ایشان دهد و خدمتشان را به خویشین عهده کند، آنگاه دستهایشان را بشوید و به هر کدامشان پیراهنی بپوشاند و هر یک را هفت درم یا سه درم (تردید از ابوالقاسم زنگی است) بدهد و این به جای حج باشد.

گوید: پدرم این کتاب را می خواند، وقتی ابن فضل را به سربرد ابو عمر قاضی به حلاج نگریست و گفت: «این را از کجا آورده ای؟»

گفت: «از کتاب الاخلاص حسن بصری.»

ابو عمر بدو گفت: «ای مهدور الدم دروغ آوردی، کتاب الاخلاص حسن بصری را در مکه استماع کرده ایم، چیزی از آنچه گفتی در آن نیست.»

گوید: همینکه ابو عمر گفت: «ای مهدور الدم، حامد بدو گفت: «آنچه را گفتی

بنویس.» مقصودش مهندورالدم بود، اما ابو عمر خویشتن را به گفتگر با حلاج، شغول داشت، حامد او را نگذاشت که مشغول نمایی کند و با وی اصرار کرد چندان که مخالفت میسرش نبود و روا بودن خون‌وی را نوشت. پس از او حاضران مجلس نیز نوشتند. وقتی حلاج صورت حال را بدانست گفت: «پشت من مصون است و خونم حرام، روانیست که برضد من تأویلی کنید که آنرا مباح کند، اعتقاد من اسلام است و مذهب من سنت، دربارهٔ سنت کتابها از من به نزد وراقان هست، خدا را، خدا را، دربارهٔ خون من رعایت کنید، و پیوسته این گفتار را تکرار می‌کرد و آن گروه خط‌های خویش را می‌نوشتند تا مکتوب به خط عالمان حاضر، کامل شد و حامد آنرا به نزدالمقتدر به بالله فرستاد.

جواب آمد که اگر فتوای قاضیان دربارهٔ وی چنان است که، عرضه داشته‌ای وی را در جایگاه نگهبانان حاضر کن و هزار تازیانه‌اش بزنی، اگر نمرد دستور دهم دو دست و دو پایش را ببرند، پس از آن گردنش را بزنی و سرش را نصب کن و پیکرش را بسوزان.

حامد سالار نگهبانان را حاضر کرد و دستخط را بدو داد که بخواند و دستورش داد که حلاج را بگیرد و فرمان را دربارهٔ وی اجرا کند. اما از این ایا کرد و گفت که بیم دارد که حلاج را از وی بگیرند. «همسخن شدند که پس از تاریک شدن شب بیاید و گروهی از غلامانش همراه وی باشند، گروهی نیز براستریان؛ همانند استربانان که حلاج را بر یکی از استریان نهند و در انبوه قوم در آرند، بدو سفرش کرد که گوش به حلاج ندهد، بدو گفت: «اگر به تو گفت که در دجله و فرات برای تو طلا و نقره روان می‌کنم، تازیانه را از او بر مگیر، تا چنانکه فرمان یافته‌ای وی را بکشی.»

محمد بن عبدالصمد، سالار نگهبانان، چنان کرد و همان شب او را به تربیتی که پادشاه برد. غلامان حامد با وی برنشستند تا او را به پل رسانیدند. محمد بن-

عبدالصمد و مردان وی، شب را به دور جایگاه به سر کردند، و چون صبحگاه سه‌شنبه شد، شش روز مانده از ذی‌قعدة، حلاج را به عرصه جایگاه بردند، جمعی انبوه از عامه فراهم آمدند که به شمار نبودند، به جلاد دستور داد که هزار تازیانه به او بزند که زده شد اما آخ نگفت و بخشش نخواست.

گوید: وقتی به سیصد تازیانه رسید به محمد بن عبدالصمد گفت: «مرا به نزد خویش بخوان که برای تو اندرزی دارم که به نزد خلیفه همانند فتح قسطنطنیه است.»

گفت: «به من گفته‌اند که چنین می‌گویی و بیشتر از این، اما برای برگرفتن تازیانه از تو راهی نیست.»

حلاج خاموش ماند تا هزار تازیانه بدو زدند، پس از آن دستش بریده شد، سپس پایش، پس از آن گردنش زده شد و پیکرش سوخته شد، سپس سر او را به خراسان بردند.

یاران حلاج ادعا کردند که آنکه تازیانه خورد یکی از دشمنان حلاج بود که همانند حلاج شده بود. بعضی از آنها دعوی کردند که حلاج را دیده بودند؛ یا وی سخن کرده بودند، در این باب مهملاتی گفتند که در خور نوشتن نیست، و را قانرا احضار کردند و قسمشان دادند که از کتابهای حلاج چیزی نفروشد و نخرند، مدت حلاج از آنوقت که دستگیر شد تا وقتی که کشته شد هشت سال و هفت ماه و هشت روز بود.

احمد حکایت می‌کرد که حلاج را در خانه‌های راسبی گرفته بود. یکبار دعوی راسایی می‌کرد، بار دیگر می‌گفت که وی مهدی است، پس از آن بدو گفت: «چگونه از پی این خدا شدی؟»

راوی گوید: سمی جزو گرفته شدگان بود. حامد بدو گفت: «چه چیز تراهه تصدیقوی و ادا کرد؟»

گفت: «در زمستان با وی به استخر رفتم، بدو گفتم که خیار را دوست دارم دست خویش را به پای کوهی زد و از میان برف خیاری سبز در آورد و به من داد.»

حامد بدو گفت: «آنها خوردی؟»

گفت: «آری.»

گفت: «دروغ گفתי ای پسر هزار زنا کار، و صد هزار زنا کار، فکش رابه درد آورید.» پس غلامان او را بزدند و او بانگ می زد که از این بیم داشتیم.

گوید: حامد حکایت کرد که از يك مدعی نیرنگ دیده بود که میوه در می آورد اما چون به دست انسان می رسید پشکل می شد.

از جمله کسانی که گرفته بود یکی بود هاشمی که کنیه ابوبکر داشته بود و حلاج او را کنیه ابومغیث داده بود، که یاران وی را پرستاری می کرده بود و مراقبتشان می کرده بود.

محمد بن علی بن قناتی (کذا) را نیز گرفتند و از خانه وی جعبه ای سر به مهر گرفتند که در آن شیشه ها بود پر از پیشاب حلاج و مدفوع وی که آنها گرفته بود که از آزشفا جوید.

و چنان بود که وقتی حلاج حضور می یافت پیش از این نمی گفت که: «لا اله الا انت، بد کردم و با خویشتم ستم کردم، مرا بیمارز که گناهان را حذر تو نمی آمرزد.»

و چنان شد که دجله فزونی گرفت و یاران حلاج دعوی کردند که به سبب خاکستر پیکروی بود که در دجله افکنده بودند. جمعی از یاران وی دعوی کردند که وی را در راه مزوان دیده بودند بر خری و به آنها گفته بود: «من اسبی

را به صورت خودم کردم، چنانکه این گاو ان پسنداشته اند آن کشته شده من نبودم.

نصر حاجب می گفته بود او را به ستم کشتند.

از جمله شعر حلاج اینست:

«قلب خویش را هرگز آسوده ندیدم

«و چگونگی تواند بود که مرا

«برای تیرگی منیا کرده اند.

«به راه غرور رفتم و ای شگفتا

«از کسی که در راه خطرناک

«نجات می جوید.

«گوی من میان موجها هستم

«که مرا وارونه می کند

«و بالا و پایین می برد.

«غم به دل دارم و آتش در جگر،

«گریه شاهد من است

«از دیده ام شهادت بخوانید.

و هم از شعر اوست:

«جام، شکایت از غم شما را

«برای من آسان کرد

«باده نوشان را از جام گله نیست

«گیرم به دعوی گویم که بیمار و نزارم

«پس چرا خوابگاه من همه خارا است.

«هجراتی است غم انگیز و وصالی که

«از آن خرسند نمی شوم».

«چرا فلک به نامرادی من همی گردد

«و هرچه اشکم بیشتر شود

«آشفنگیم را فزونتر کند

«گویای شمع می هستم که

«می گرید و فرو می ریزد».

و هم از شعر او است:

«جان به چیز ممنوع، حریص است

«وریشه حادثات گونه گونه است».

«جان را به چیز دور افتاده کشش هست

«و جان، چیز نزدیک را تباه می کند،

«همه کس در پی تدبیری است

«که امید دارد که با آن

«زبان را براند و سود را بکشاند».

و هم او را است:

«هرچه بلیه بر من هست

«از منست

«ای کاش مرا از من می گرفتند

«می خواستی که راز مرا بیازمایی

«در صورتیکه از مقصود من

«خبر داشتی».

«مرا از غیر تو بهره ای نیست

«به هر گونه که خواهی مرا بیازمای

بعضی از صوفیان دعوی کرده‌اند که حلاج به مقام کشف رسید و راز را بدانت و راز راز رانیز بدانت و این را ضمن این گفتار برای خویشتن دعوی کرد:

«شورهای اهل حق

«مؤید شور من است

«ورازهای اهل راز

«به نزد من آشکار است.»

و هم از اوست:

«خدا داند که عضوی از اعضايم نيست

«مگر که یاد تو نهایت مراد اوست

«وقتی دم زدم تو دردم منی،

«و بسبب تو است که جانم

«در مجاری خویش رواتست

«اگر دیده‌ام از پس جدایی تو

«بجز تویی نگریسته

«از بینایی محروم باد

«یا اگر جانم از پس دوری

«با مخلوقی دیگر الفت گرفته

«هرگز به مراد نرسد.»

حکایت کنند که گفته بود: «خدایا تو یا آنکه بی‌ازدیت محبت کنی، چگونه

با آنکه در راه تو آزار بیند محبت نکنی.» و چنین خواند:

«دیده‌ام مایه بیماری منست

«وای از دلم و دستاورد دلم.

«ای که بیماری را بر من انداخته‌ای

«مرا در قبال بیماری‌یاری کن.»

و چنان بود که ابن‌نصر قشوری بیمار شده بود، طیب برای وی سیب تجویز کرد که یافت نشد؛ حلاج به دست خویش به هوا اشاره کرد و سیبی به آنها داد که از این شگفتی کردند و گفتند: «این را از کجا آوردی؟»

گفت: «از بهشت.»

یکسی از حاضران بدو گفت: «میوه بهشت تغییرپذیر نیست، اما در این سیب گرمی هست.»

گفت: «از آنرو که از خانه بقا به خانه فنا آمده و چیزی از بلا بر آن افتاده.» که پاسخ وی را از کارش نکوتر شمردند.

حکایت کنند که شبلی به زندان به نزد حلاج درآمد، دیدش که نشسته بود و بر خاک خط می‌کشید. پیش روی وی بنشست چندان که ملول شد آنگاه حلاج چشم به آسمان برداشت و گفت: «خدا یا هر حقی را حقیقتی هست و هر خلقی را طریقتی و هر پیمانی را وثیقتی.» سپس گفت: «ای شبلی، چگونه می‌بینی کسی را که مولایش او را از خویشتن گرفته و به بساط افس خویش رسانیده.»

شبلی گفت: «این چگونه باشد؟»

گفت: «وی را از خویشتن گرفته و به قلبش باز پس داده که از خویشتن مأخوذ است و به قلب خویش مرجوع. گرفتنش از خویشتن عذاب‌دادن است و باز بردنش به قلبش، به قرب رسانیدن، خوشا آنکس که اطاعت وی کند و خورشید حقیقت از قلب وی طالع باشد.» آنگاه چنین خواند:

«خورشید دوستدار تو شبانگاه برآمد

«وروشنی بخشید که هرگز غروب ندارد.

«خورشید روز از پی شب طلوع می کند.

«اما خورشید دلها هرگز غروب نمی کند.»

گویند: حلاج از آنرو حلاج نام گرفت که راز دلها را بدانسته بود و جان کلام را برون می کشید؛ چنانکه حلاج با حلاجی، خالص پتبه را برون می کشد.»

به قولی چنان بود که در واسط بردکان حلاجی می نشسته بود، حلاج به حاجتی رفت و چون باز آمد پتبه را که بسیار بود حلاجی شده دید و او را حلاج نامید.

بعضی از صوفیان حلاج را پذیرفته اند و گویند: وی اسم اعظم خدای را می دانسته بود، بعضی دیگر او را نمی پذیرند و گویند: فریبکاری بود.

گویند: شبلی فاطمه نیشابوری را بنزد حلاج فرستاد به وقتی که دستش بریده شده بود؛ بدو گفت: «به حلاج بگوی: خدای ترا بر رازی از رازهای خویش امین کرد اما آنرا بر ملا کردی و تیزی آهن را به تو چشاندی، اگر پاسخ داد جواب وی را به خاطر سپار، سپس از او پرسش کن از تصوف که چیست؟» و چون فاطمه به نزد حلاج رسید وی چنین خواند:

«....^۱ وقتی صبر مغلوب شد.

«در مورد کسی همانند تو

«چه خوش که پرده دریده شود

«اگر مردم ملامت کنند

«رو تا تو عذر گوی منست.

«ای ماه تمام

«گوی ماه تمام

«به روی تو نیازمند است.»

این شعر از حسین بن ضحاک خلیع باطلی است.

آنگاه به فاطمه گفت: «به نزد ابوبکر شو و بدو بگوی: ای شبلی به خدا رازی از او را بر ملا نکردم.»

بدو گفت: «تصوف چیست؟»

گفت: «آنچه من در آنم، به خدا هیچوقت نعمت را از بلیت فرق نکردم.»

فاطمه به نزد شبلی رفت و سخنان حلاج را با وی باز گفت.

شبلی گفت: «ای گروه مردم، پاسخ اول برای شماست و پاسخ دوم برای من.»

گویند: وقتی دست و پایش بریده شد بانگ زد و گفت:

«به حرمت محبتی که روزگار

«در تباه کردن آن طمع نیاورده بود

«هنگام هجوم بلیه

«مرا نه بآل بود

«نه محنت دیدم

«هر عضو و بتد مرا که بریدند

«یادی از شما در آن بود.»

یکی از صوفیان بردار حلاج نوشته بود:

«می بایند سینه تو برای رازها

«قلعه ای باشد ناگشودنی

«فقط سفلگان از راز

«سخن می کنند و آنرا بر ملا می کنند.»

و هم در این سال (سال سیصد و یکم) حسین بن منصور حلاج زنده بر سمت شرقی آویخته شد، به روز چهارشنبه و پنجشنبه. بر سمت غربی نیز، به روز جمعه و شنبه، دوازده روز مانده از ربیع الآخر.

و هم در این سال (سیصد و یکم) در شوش حسین بن منصور حلاج را گرفتند و به دست عبدالرحمان نایب علی بن احمد راسبی افتاد، نسامه ها و رقعہ ها از او بدست آمد که چیزهای مرموز در آن بود، سپس او را ببرند و وارد مدینة السلام کردند، بر شتری، غلامی از آن وی با وی بود، بر شتر دیگر، هردو انگشت نما. بر او بانگ زدند که این یکی از دعوتگران قرمطیان است او را بشناسید، پس از آن به زندان شد، سپس علی بن عیسی وزیر او را احضار کرد و با وی گفتگو کرد و معلوم شد که قرآن نخوانده، از فقه و حدیث و اخبار و شعر و لغت چیزی نمی دانست، علی بن عیسی بدو گفت: «طهارت و فرائض را به تو بیاموزیم برایت از رساله هایی که ندانی در آن چه می گویی سودمندتر است. وای تو تا چند به مردم می نویسی مبارکباد نور شعشعانی، ترا به تأدیب نیاز مبرم هست.» آنگاه دستور داد تا وی را زنده بر سمت شرقی در جایگاه نگهبانی بیاویختند، پس از آن در سمت غربی، که مردم او را بدیدند. آنگاه وی را به خانه سلطان بردند و آنجا بداشته کردند. بانظار به سنت کسانی از اهل خانة خلافت را استمالت کرد که به وی مایل شدند و از وی تبرک می جستند و دعا گفتن می خواستند که اخبار وی بیاید انشاء الله.

سخن از کسانی که در این سال
(سیصد و نهم) در گذشتند

حسین بن منصور بن محمّی، حلاج، که کنیهٔ ابو مغیث داشت و به قولی ابو عبد الله، جد وی محمّی گبری بود، از مردم بیضای فارس، حسین در واسط بزرگ شد و به قولی در شوشتر، آنگاه به بغداد رفت و با صوفیان آمیزش کرد و جنید و نوری و جز آنها را دید. آشفته کار بود. بعضی وقتها پشمینه می پوشید، بعضی وقتها جامه های رنگین می پوشید، بعضی اوقات جبه و عمامه می پوشید و با قبا در هیئت سپاهیان حرکت می کرد در شهر ها بگشت، به هند و خراسان و ماوراءالنهر و ترکستان رفت، کسانی با وی به عنوان مغیث نامه می نوشتند و کسانی به عنوان حقیت^۱ کسانی او را مصلح^۲ می نامیدند و کسانی مجبر^۳ حج کرد و مجاور شد، آنگاه به بغداد آمد و ملک اندوخت و خانه ای ساخت، مردم دربارهٔ وی اختلاف کردند، گروهی می گفتند: «جادوگراست.» گروهی دیگر می گفتند: «صاحب کرامتهاست.» گروهی می گفتند: «واقف اسرار است.» (یار با کار)^۴

ابوبکر صولی گوید: حلاج را دیدار کردم و با وی نشستم، جاهلی دیدم که عاقل نمایی می کرد و خرفی متظاهر به کمال و بدکاری که زاهدی می نمود، ظاهر وی آن بود که زاهد و صوفی است و چون خبر می یافت که مردم شهری عقیدهٔ اعتزال دارند معتزلی می شد، اگر عقیدهٔ امامت داشتند امامی می شد و چنان وامی نمود که دانشی از امام آنها به نزد وی هست، اگر اهل سنت را می دید سنی می شد، تردست بود و کسان را مفتون می کرد، به طب پرداخته بود، کیمیا گری را آزموده بود، با وجود جهالت زرنگ بسود در شهرها می رفت.

احمد محاسب گوید: معتضد مرا سوی هند فرستاد، یکی بامن در کشتی بود

۱- مبعوض. ۲- ریشه بر انداز. ۳- اصلاحگر.

۴- کلمهٔ متن: منمّس که معنی واقف اسرار و ریاکاران از آن می توان گرفت و قرینه ای بر انتخاب یکی از دو معنی نیست.

به نام حسین پسر منصور، وقتی از کشتی برون شدیم بدو گفتم: «برای چه اینجا آمده‌ای؟»

گفت: «برای آنکه جادو بیاموزم و خلق را سوی خدای تعالی دعوت کنم.»
ابوالحسن احمد بن یوسف گوید: حلاج به عروقتی به چیزی دعوت می کرد به تربیتی که هر گروه را خوش آید.

گروهی از یاران وی به من گفتند: وقتی در اهواز ولایت آن، مردم به حلاج و خوردنی‌ها و نوشیدنی‌ها که در غیر موسم برای آنها برون می آورد و درمهایی که آنرا درمهای قدرت می نامید دل باخته شدند، با ابوعلی جنابی سخن کردند. به آنها گفت: «این چیزها در جاهایی محفوظ مانده که درباره آن حبله می شود، وی را به یکی از خانه‌های خویش ببرید که منزلگاه وی نباشد و بگویند دودسته خار از آن در آرد، اگر چنان کرد وی را باوردارید.»

گوید: سخن وی به حلاج رسید و اینکه گروهی در این صدد هستند و از اهواز برون شد.

عمرو بن عثمان حلاج را لعن می گفت و می گفت: «اگر به دست من افتد به دست خویشان او را می کشم.» آیه ای از کتاب خدای را خواندم. گفت: «توانم که همانند آن تألیف کنم یا بگویم.»

ابو یعقوب اقطع گوید: دخترم را به زنی به حلاج، حسین بن منصور دادم که نکویی رفتار وی را دیده بودم، اما پس از اندک مدتی معلوم شد که وی جادوگر و حبله گر و خبیث و کافر است.

مصنف گوید: اعمال و گفتارها و اشعار حلاج بسیار است و من اخبار او را در کتابی آورده ام که آنرا «القاطع لمجال اللجاج القاطع بمحال الحلاج» نام داده ام، هر که اخبار وی را بخواند در آن بشکند، این مرد کلمات صوفیانه می گفت. و سخنان نکو، سپس آنرا به چیزهای ناروا می آمیخت. اشعارش نیز چنین بود، از جمله

اشعار منسوب به وی اینست:

«مقدس باد آنکه ناسوت وی

«راز جلوهٔ لاهوت نافذ اورا

«عیان کرد

«آنگاه در خلق خویش آشکارا

«به صورت خورنده و نوشنده

«آشکار شد

«چنانکه خلق وی، اورا

«چنانکه چشم، چشم را بیند

«معاینه دیدند.»

وقتی خبر وی شیوع یافت اورا گرفتند و بداشتند و با وی مناظره کردند و جمعی را گمراه کرد که از نوشیدن پیشابوی شفا می جستند و تا آنجا که گروهی مردم نادان گفتند: «او خداست و مرده را زنده می کند.»

ابوبکر صولی گوید: نخستین کسی که به کار حلاج پرداخت، ابوالحسن علی بن احمد راسبی بود که وی را با غلامی از آن وی وارد بغداد کرد، بردو شتر و آنها را انگشت نما کرد و این در ربيع الآخر سال سیصد و یکم بود. همراه آنها نامه ای نوشت که به نزد وی شاهد اقامه شده که حلاج دعوی خدایی دارد و قائل به حلول است.

در همین سال، علی بن عیسی اورا احضار کرد، ققیهان را نیز احضار کرد که با وی مناظره کردند که در سخن فروماند، معلوم شد که از قرآن و غیر قرآن چیزی نمی داند، پس از آن بداشته شد، آنگاه وی را به خانهٔ خلیفه بردند که بداشته شد.

صولی گوید: به قولی در آغاز کار خویش سوی شخص مورد رضایت از

خاندان محمد دعوت می کرد. درباره وی سعایت کردند که تازیانه خورد. و چنان بود که چیزی از شعبده خویش را به نادان وامی نمود؛ وقتی اطمینان می یافت وی را دعوت می کرد که وی خداست. جزو کسانی که دعوتشان می کرد ابوسهل بن-نوبخت را دعوت کرد، که بدو گفت: «جلو سر من موی برویان.» پس از آن کارش بالا گرفت چندان که نصر حاجب از او دفاع کرد که بدو گفته بودند: «حلاج سنی است و رافضیان می خواهند او را بکشند.»

در کتابهای وی آمده بود که: من غرق کننده قوم نوحم و هلاک کننده عاد و ثمود.

و چنان بود که به یکی از یاران خویش می گفت: «تو نوحی» و به دیگری می گفت: «تو مسایی» و به دیگری می گفت: «تو محمدی که ارواح آنها را به اجسام شما باز آورده اند.» حامد بن عباس، وزیر، کتابهایی از وی یافته بود که در آن چنین آمده بود: وقتی انسان سه روز و سه شب روزه بدارد و افطار نکند و به روز چهارم چند برگ کاسنی بگیرد و با آن افطار کند، از آن پس وی را از روزه ماه رمضان بی نیاز کند. و اگر به يك شب دو رکعت نماز کند، از اول تا صبحگاه از آن پس وی را از نماز بی نیاز کند. و اگر به يك روز همه دارایی آنروز خویش را صدقه دهد وی را از زکات بی نیاز کند. و اگر اطاقی بنیان کند و روزی چند روزه بدارد، آنگاه چند بار برهنه بر آن طواف کند وی را از حج بی نیاز کند و اگر در گورستان قریش به نزد قبر شهیدان رود و ده روز آنجا بماند و نماز کند. و دعا گوید و روزه بدارد و جز با اندکی نان جوین و نمک درشت افطار نکند، این، وی را در باقی عمر از عبادت بی نیاز کند. پس فقیهان و قاضیان به نزد حامد احضار شدند. بدو گفته شد: «این کتاب را می شناسی؟»

گفت: «این کتاب السنن حسن بصری است.»

حامد بدو گفت: «مگر به آنچه در این کتاب هست اعتقاد نداری؟»

گفت: «چرا این کتابی است که مطابق آنچه در آن است خدا را پرستش

می کنم.»

ابوعمر قاضی بدو گفت: «این نقض شرایع اسلام است.» آنگاه باوی سخن کرد، عاقبت ابوعمر بدو گفت: «ای مهدورالدم.» و روا بودن خون وی را نرشت. فقیهان نیز از او پیروی کردند و به کشتن حلاج فتوی دادند و خونش را روا کردند. این را به مقتدر نوشتند که نوشت: اگر قاضیان به کشتن وی فتوی دادند و خونش را روا کرده اند، محمد بن عبدالصمد سالار نگهبانان حضور یابد و هزار تازیانه به او بزند اگر تلف نشد، گردنش را بزنند.

گوید: از پس عشا حلاج را حاضر کردند، جمعی از یارانش نیز با وی بودند براستران پالاندار، همانند استربانان، که وی را بریکی از آن بنهند و درانبوه قوم ببرند. وی را ببرند و شب را به دور وی به سر کردند. صبحگاه روز سه شنبه، شش روز مانده از ذی قعدة، بیرونش آوردند که او را بکشند. در بند خویش گردنفرازی می کرد و می گفت:

«همدم من به چیزی ازستم

«منسوب نیست

«همانند آنچه می نوشید

«به من نوشانید

«چنانکه مهمان درباره مهمان می کند.

«وقتی جام به گردش آمد

«سفره چرمین و شمشیر خواست

«هر که به تابستان باژدها

«باده نوشد، چنین باشد.»

پس هزار تازیانه بدوزدند، پس از آن دستش را بریدند، پس از آن پایش را بریدند و سرش را بریدند، و پیکرش را سوختند و خاکسترش را در درجه افکندند.

ابو عمرو بن حیویه گوید: وقتی حلاج را برون آوردند که او را بکشند، جزو مردم بر فتم و چندان تلاش کردم که او را دیدم، به یاران خویش گفتم: «از این هراسان مباشید که من از پس سی روز بنزد شما باز می گردم.»

این روایت درست است که در آن تردید نیست و حال این مرد را فاش می کند که مردی حقه باز بوده و تا به وقت مرگ با عقل مردم بازی می کرده است. قاضی ابوالعلاء گوید: وقتی حسین بن منصور را برون آوردند که او را بکشند چنین خواند:

«در هر سرزمین، قرار گاهی جستم
 «اما در هیچ سرزمینی قرار گاهی نیافتم
 «پرو مطامع خویش شدم که مرا
 «بندۀ خویش کرد
 «اگر قناعت کرده بودم آزاد بودم.»

از جمله حوادث سال سیصد و دوازدهم این بود که نازوک در جایگاه نگهبانی بغداد بنشست، سه تن از یاران حلاج را بنزد وی حاضر کردند که حیدره بود و شعرانی و ابن منصور. از آنها خواست که از مذهب حلاج باز آیند که نپذیرفتند و گردنهایشان زده شد، سپس آنها را در سمت شرقی بغداد بیاویخت و سرهایشان را در سمت غربی بر دیوار زندان نهادند.

من اخبار حلاج را در کتابی فراهم آورده ام و چنان بود که حلاج مصاحبت جنید و عمرو بن عثمان مکی داشته بود. در آغاز کار در آفاق گشته بود و گرسنگی دیده بود و تنهایی کشیده بود، اما در سرش ریاست طلبی و گردنفرازی ای بود. وقتی تمرد کرد و از دایرة ایمان برون شد خدا کسی را برای تسلط کرد که از او انتقام گرفت،

عالمان به کفروی فتوی دادند، جمعی از عامیان و جاهلان و پیروان هرسانگزن که جادو و شعبده و حال و اشارات وی را که صوفیان متأخر به کار می‌بردند دیده بودند مفتونش شدند چندان که او را خدا شمردند و به خدایش معتقد شدند.

امام ابو حامد در مشکاۃ الانوار درباره او به عذرجویی پرداخته و گفتارهای وی را به محمل‌های نکو تأویل کرده که از روش مخاطبه عربی به دور است.

ابو سعید نقاش، در تاریخ الصوفیه گوید: بعضی از صوفیان حلاج را به جادوگری منسوب داشته‌اند، و بعضی دیگر او را به زندقه منسوب داشته‌اند. ابو عبد الرحمن سلمی اختلاف صوفیان را درباره حلاج حکایت کرده سپس گوید: وی به رد نزدیکتر است. خطیب، وی را رد کرده و جادوگری و ضلالت وی را توضیح کرده. ابن جوزی او را گمراه شمرده، ابن خلکان گفته که بیشتر عالمان روزگار حلاج به روا بودن خونش فتوی داده‌اند.

ابو بکر بن ابی سعدان گوید: حلاج فریکاری حقه باز بود. عمرو بن عثمان مکی گوید: حلاج شنید که من قرآن می‌خواندم، گفت: «می‌توانم که همانند آن بگویم.»

بدو گفتم: «اگر بر تو تسلط یافتیم قطعاً تو را می‌کشیم.»
ابو یعقوب اقطع و جعفر خلدی گفته‌اند که حلاج کافری خبیث بود.

آنگاه سال سیصد و دهم درآمد.

سخن از رخدادها که به سال
سیصد و دهم بود از اخبار بنی عباس

در این سال المقتدر بالله بیمار شد، بیماری ای سخت، گویند ام موسی پیشکار، نامه ای به نزدیکی از کسان وی فرستاد و از تصدی خلافت با وی سخن کرد، این بر المقتدر بالله و مادرش و همه خواص وی فاش شد. ام موسی را گرفتند، با خواهرش ام محمد و برادرش احمد بن عباس، و مالیایی از آنها گرفتند و سپرده هایی که به نزد کسان داشتند گرفته شد، درباره احمد بن عباس شایعه گویی و عیبجویی بسیار شد، برای وزارت از کسانی نام برده شد گفتند: علی بن محمد فرائی را برون می آرند که وزارت را عهده کند. گفته شد، علی بن عیسی را به تصدی وزارت مجبور می کنند. گفته شد: ابن حواری، گفته شد ابن ابی البغل، رقعهای نوشتند و در خانه ای که سلطان در آن بود افکندند که در آن چنین آمده بود:

«به خلیفه بگویی که اگر

«در کار داری انصاف داری

«به من بگویی وزیر ما کیست؟

«تا مقرر شویم و بشناسیم.»

«حامد است؟ که پیری سست نیرو

«ووامانده است

«یا ابن ابی عیسای بخیل،

«که ممسک است و کم عطا.

«با آنکه به نزد زیدان برای مشورت

«علف می چرد

«یا ابن بسطام است؟ زود بگوی

«یا جوان باتانی یا ظریف معطر

«یا پیر عفت‌نمای

«یا نوآمده ایست که ندانیم

«از کدام سوی می گردد.»

جوان باتانی ابن خصیبی بود و پیر عفت‌نمای، ابن ابی البغل.

در این سال سلطان، سالار نگهبانان بغداد را در مقابله با عامه ناتوان دید و او را معزول کرد و نگهبانی خویش را به نازوک معتضدی داد که به روز نخستین شدت عمل وی معلوم شد و کار را چنان راء برد که هیچ کس نبرده بود، پیادگان را که آتششان تند بود گوشمال داد و با آنها نبرد کرد چندان که به اطاعت آمدند و نیازهای خویش را با تذلل از او گرفتند. وقتی که به کار گماشته شد در دجله و زاهره جای داشت، آهنگ خانه وی کرده بودند که آنرا بسوزند. نازوک از غلامان کمک گرفت و آنها را پراکنده کرد، نصر حاجب نیز که سبب گماشته شدن وی بود او را بر ضدشان کمک داد زیرا خبر یافته بود که در ناحیه سوق الشتا عروسی را بنزد شوهرش می برده بودند، یکی از ابنای پیادگان با جمعی از آنها برفت و عروسی را بگرفت و به خانه خویش برد و با وی کاربرد کرد، سپس او را سوی کسانش فرستاد. مردم بر این سخت اعتراض کردند و آنرا چنانکه بود بزرگ شمردند و همه آنچه

نصر حاجب توانست کرد این بود که مقرری آن مرد را قطع کرد و او را تبعید، کرد، سپس درباره تصدی نازوک مشورت داد که با پیادگان سخت - گرفت و در کارشان صلابت نمود و از عمل وی درباره آنها سپاسگزاری کردند.

در این سال سالار حج اسحاق بن عبدالملک بود .
آنگاه سال سیصد و یازدهم درآمد.

سخن از رخدادها که به سال سیصد
و یازدهم بود از اخبار بنی عباس

این سال در بغداد و اطراف آن، بر مردم سخت بود، چندان که آن را سال ویرانی نام نهادند، از آنرو که علی بن محمد فراتی در این سال برای بار سوم به - وزارت گماشته شد و حامد بن عباس وزیر و علی بن عیسی را گرفت و این به روز پنجشنبه بود، نه روز مانده از ربیع الآخر. آنگاه جنابی و قمر مطیان شب دوشنبه چهار روز پس از وزارت وی وارد بصره شدند.

رچنان بود که خبر وزارت ابن فرات و گرفتن حامد و علی بن عیسی همان وقت از جانب کسی که با جنابی و یساران وی مکاتبه می کرده بود به آنها رسیده بود، زیرا کسانی از بصریان معتمد حکایت کردند که قمر مطیان به روز ورود با آنها می گفته بودند: «وای شما، سلطانک شما از دور کردن این پیر از خویشان چه منظور داشت؟ خواهد دانست که پس از وی چه می بیند.»

میگفتند: «مانمی فهمیدیم چه می گویند، اما پس از آن که خبر گرفتن حامد و علی و وزارت ابن فرات رسید دانستیم که منظور قمر مطیان چه بود و چنانکه مردم وسیله آنرا حدس زدند و به درستی آن معتقد شدند همانوقت خبر بر بال پرندای به آنها رسیده بود.»

قرمطیان در بصره تباہی کردند، سواران وارد مریز شدند. سبک مفلحی سردار، در بصره بود، به وقت سپیده دم بانگ را شنید و برون شد که پنداشت هراسی افتاده است. وقتی میان مریز رسید و آهنگ در داشت قرمطیان که بر دو سوی خیابان ایستاده بودند او را بدیدند و حمله بردند و او را بکشتند، بعضی همراهان وی را نیز کشتند، باقیمانده به تاخت رفتند و جان بردند. مردم بصره تا شبانگاه آنروز در خیابان مریز با قرمطیان تبرد کردند اما سلطه‌ای با آنها نبود. قرمطیان با کمک آتش بر آنها ظفر یافتند که وقتی محلی را به تصرف می‌آوردند آنرا می‌سوزختند. مردم بصره هزیمت شدند، قرمطیان در خیابان‌های مریز رفتند و بر مسجد جامع و کوچه بنی سمره گذشتند تا به کنار نهر بصره رسیدند که به نام نهر ابی عمر شهره بود که عبدالله به عمر بن عبدالعزیز آنرا حفر کرده بود.

چنان بود که قرمطیان شبانگاه از بصره سوی اردوگاهشان می‌رفتند که بیرون بصره بود و هیچکس از آنها از بیم، شب را در بصره به سر نمی‌کرد. روزی چند بدین گونه پیوند آنگاد رفتند.

و چنان بود که وقتی خبر به سلطان رسید، بود بنی بن نفیس و جعفر بن زرنگی را با سپاهی سوی بصره فرستاده بود، پس از آن محمد بن عبدالله فاروقی را بر نگهبانی بصره گماشته بود و او را با سپاد دیگر فرستاده بود.

ابن فرات ابن بار با مردم خشمگین بود، دست پسر خویش محسن را باز نهاد که مردم بکشت و اموالشان را بگیرفت، بر مادر مقتدر تسلط یافتند و همه کاره او شدند، کسی که در این باره رفت و آمد کرد مفلح، خادم سیاه، بسود که همه کار با وی بود و دبیر نصرانی مادر مقتدر، بشر بن عبدالله که خواجه بود، بر ضد مونس مظفر حیا کردند تا وی را از در شمشیه سوی رفته فرستادند و مزاحمتی شدند که همانند تبعید کردن وی بود.

و چنان بود که حامد بن عباس نهان شده بود و از مالی که تعهد کرده بود هزار هزار

دینار براو مانده بود، پس حيله کرد تا به در سلطان رسيد و به نزد نصر حاجب در آمد و بدو گفت: « هزار هزار دینار به عهده من است هزار هزار دینار و پانصد هزار دینار از من بگيريد و مرا به نزد خویش بداريد و هزار هزار دیناری را که ابن فرات از من تعهد کرده به پای او محاسبه کنيد و دست آنها را بر من باز منهد، نصر این را به خليفه خبر داد که آنرا تأييد کرد و گفت: « مال بیشتری می دهد و مردی در حبس مایماند که بیت المال سلطان است.»

در این باب گفتگو کردند، محسن به مفلح خادم گفت: همه کار من تباہ می شود، بايد او را به من بدهند. مفلح همچنان به مقتدرو بانو اصرار کرد تا از صواب بگشتند و حامد را به ابن فرات دادند که سیلی می خورد و نازیانه می خورد و همینکه محسن می نوشيد او را می برد و پوست میمونی بدو می پوشانيد که دم داشت و یکی را می گفت که او را برقصاند و سیلی بزند و در این حال می نوشيد. درباره حامد کارهای زشتی کرد که کار مردمان نیست و مرددین دار و خردمند آنرا روا نمی دارد. از مال وی چندان چیزی به سلطان نرسيد و آنچه داده بود تلف شد، وی را به واسط فرستادند و به بزوفری دادند که عامل بود که او را کشت و جثه اش را به نزد مردم واسط برد و به کسی داد که به گورش کند، مردم فراهم آمدند و چند روز پیایی براو و بر گورش درود گفتند.

ابن فرات به سلطان گفت که علی بن عیسی خاین است و متمایل به قمری است و مالی از او مطالبه کرد که قسمتی از آنرا در آورد، سپس او را به یمن تبعيد کرد و یکی از یاران خویش را بر او گماشت و بدو دستور داد برای کشتن علی حيله کنند، اما خدای دست وی را از این کار بداشت، به سبب یکی از یاران شفیع لؤلؤی متصدی برید که وی را بمراقبت علی گماشته بود، وقتی علی از مکه برون شد یاران ابن یعقوبی را بدیدند و میان وی و ماموران گماشته براو، حایل شدند و خواستند کسی را که بر علی گماشته شده بود یکشند از آنرو که در مکه وی را خوابانیده بود که

سروش را ببرد، اما مأموری که با وی بود مخالفت کرده بود و از او دفاع کرده بود.

علی بن عیسی از کشتن گماشته جلو گیری کرد و چون خبر به ابن یعفر رسید برادر وی به نزد علی شد که هدیه های سنگین همراه داشت و او را حرمت کرد و در خانه ای بزرگ منزل داد و گماشته را در خانه ای دیگر منزل داد، بعدها علی بن عیسی تا روزگاری دراز به آن مأمور مخالف قتل خویش و عیالش مقرر می داد.

محسن، ابن حواری را به اهواز فرستاد که در محلی به نام حصن مهدی کشته شد و چنان بود که نصر حاجب با محسن و پدرش مدارا می کرد و تا نیم شب به نزد وی می نشست، آنگاه می رفت، تا وقتی که به نصر خبر رسید که محسن برای بیست غلام بیست هزار دینار تعهد کرده تا نصر را به وقتی که از نزد پدر وی برون می شود در یکی از معا بر بکشد که از حذر حذر کرد و جز با غلامان بسیار و سلاح کامل بر نمی نشست. محسن برای محو نصر همه جور حيله کرد، اما این کار میسر نشد.

محسن بر ضد شفیع مقتدری نیز حيله کرد و نهانی کس فرستاد که وی را غافل کند و بگوید که اگر سوی مرز رود مالی گزاف به دست می آورد، اما این را نپذیرفت. ابوالقاسم، سلیمان بن حسن را و ابو علی، محمد بن علی بن مقله را نیز به شیراز تبعید کرد و به ابراهیم بن عبدالله مسمعی نوشت که آنها را تلف کند، اما خدا ایشان به سلامت داشت. نعمان بن عبدالله دبیر را که مردی راستی پیشه بود و از کارها کناره گرفته بود و به خانه و درآمد ملکی از آن خویش، پرداخته بود تبعید کرد و سوی واسط فرستاد و یکی را که از مصاحبان ابن ابی العذافر بود از پی وی فرستاد که در واسط او را سربرید. ابراهیم بن عیسی و عبدالله پسر ماشاء الله را نیز به واسط تبعید کرد و کس فرستاد که آنها را بکشد. از پی ابن حماد موصلی دبیر برآمد، نصر حاجب

بدو گفت: ابن حماد را به من بده یکصد هزار دینار از جانب وی به عهده من که بعد به شما می‌دهم به شرط آنکه وی را در خانه‌اش نگه دارید، اما محسن این کار را نکرد و با ابن حماد خشونت کرد و بدو نامزای گفت که ابن حماد، بدو پاسخ داد که وی را بکشت. چنان بود که ابوبکر، احمد بن محمد، در ایام نکبت و بیکاری ابن فرات، همه مخارج محسن را از مال خویش می‌داده بود، وقتی ابن فرات به وزارت رسید وی را حرمت کرد و بدو اقبال کرد که محسن بر او حسد آورد و برای تلف کردن وی حیلۀ کردن آغاز کرد، تصمیم گرفت که شیانگاه وی را همراه خویش از خانه خویش در کشتی سوی خانه پدرش ببرد که در محرم بود و چون میان دجله می‌رسد یکی را دستور دهد که وی را در دجله افکند، در آنوقت هنگام مد بود.

صولی گوید: خادمی از آن محسن به نام مزبب، محرمانه این را به من خبر داد به سبب دوستی‌ای که میان من و او بود. من احمد را از آنچه درباره وی می‌خواست کرد خبردار کردم که دیگر به خانه محسن نرفت و با وی بکشتی نشست تا وقتی خدا کارشان را به سربرد که چندان مدتی نبود.

صولی گوید: محسن در ایام نکبتشان به نزد من اقامت کرد و من بسیار به آنها متمایل بودم وقتی به مرتبتی رسیدند که از آن دور افتاده بودند ابن فرات مرا جزو خواص خویش کرد و دستور داد ملازم مجلس وی باشم. هفتاد دینار بر مقرر من افزود و گفت: «بنگر چه کاری می‌خواهی تا ترا بدان برگمارم.» اما محسن به وسیله يك سخن چین، به نزد پدرش از من سعایت کرد که وزیر با من سرسنگین شد. عاقبت قصیده‌ای گفتم که بدان گوش داد و عذر مرا پذیرفت و آنچه در دل گرفته بود برفت، اما محسن بر کینه خویش بماند اینک چیزی از آن شعر که آنرا مختصر کرده‌ایم:

«به سنگ آسیای ملک ما و به قطب

«و سرور و پسر سروران بزرگوار

« ووزیر والا همت و بزرگوار

« و صاحب مرتبت عالی

« بگوی:

« ای که ملک را از چنگک حادثات در آورده‌ای

« قسم به آنکه تو از جمله تفضل‌های اوی

« از آنچه حسود نهمت زن دروغگوی

« به شما گفته چیزی نبوده

« موجبی نبوده که شما را

« به هنگام جد و تفریح ستایش و سپاس نگویم.

« من نعمت‌های شما را کفران کنم

« و دشمنان سپاس آن بدارد!

« حقا این شگفتی آور است!

« این را از خویشان بپرسید

« که رای من به نزد شما نامعلوم نیست

« چرا گوش به سخن چنان دادید

« که پاره‌هایشان را بر تخته بینم

« و مرگ در دبارشان مسکن گیرد

« یا دچار وای و غضب شوند

« دوست شما سرمایه شماست

« و اگر سر تباه شود همانند دم نباشد.»

در این سال یانس موقی در گذشت، وی به نزد سلطان منزلی والا داشت

و سخت کار آمد بود، به روز در گذشت وی نصر حاجب را به سبب وی تعزیت

گفتند که گریستن آغاز کرد و تسلیت پذیرفت و گفت: « بلیه‌ای به ملک رسید که

جبران نگیرد» و نیز گفت: «خلیفه مردی چون وی چگونه تواند یافت کسه پیری بود نیکخواه و مطاع، به نزد دیوارخانه اش یک هزار جنگاور از بکه سواران و غلامان و خادمان را جای می داد. اگر دسته سلطان دستور می داد یا یکی از قصر بانگ می زد هماندم با این شمار آنجا می رسید، از آن پیش که دیگر کسان همانند وی از آن خبردار شوند.»

وقتی یانس بمرد نصر حاجب، خلیفه را درباره اموال وی اندرز گفت که سخت بسیار بود، املاک و مستغلات و کالا و قرش و خانه چندان داشت که اندازه آن دانسته نبود. نصر حاجب به مقتدر گفت: «یانس املاکی به جا نهاده که سی هزار دینار در آمد دارد بجز دیگر مالها که به جا نهاده» و بدو مشورت داد که پسر خویش ابوالعباس را به خانه یانس فرستد که براوتماز کند و دستور دهد که به گورش کنند و همه سواران و خادمان و اطرافیان وی را حاضر کند و به آنها بگوید: من برای شما به جای یانس و برتر از او و بیشتر باشم نکویی می کنم و درباره شما تفقد می کنم. آنگاه ترکه وی را شمار کند که چیزی از آن از وی نهان نمی ماند، بدین سان ستایش مردان را جلب کرده و مال را به تصرف آورده.

مقتدر اندرز نصر حاجب را گوش گرفت و صواب گفتارش براو آشکار شد، اما چون نصر از نزد وی برفت، ابن فرات و پسرش رای وی را بگردانیدند و به محسن دستور داد که ترکه را تصرف کند که اکثر آن را از میان برد و در باره آن با خلیفه خیانت کرد و بیشتر ترکه را برای خویشان گرفت، چندان که مخدده ها و متکاهای ارمنی را از طاقه های دیقی شقیری که کمترین بهای هر کدام هفتاد دینار بود پر می کردند و از جانب محسن خرید و فروش می شد به عنوان اینکه پشم داخل آن است، با قصب گرانقدر و رشیدی و پارچه شعبی و نیشابوری نیز چنین کرد. از سرطغان و گردنفرازی بالشها و متکاهای بزرگ را از عنبر و عود پر می کرد و بدان تکیه می داد.

از جمله چیزها که از ابن فرات و پسرش یاد می کنند این بود که احمد بن محمد دبیر، معروف به ابو صخره، که عهده دار دیوانها بوده بود و از مشایخ و سران دبیران به شمار بود، در این سال بمرد کثرت ترکه او را به مقتدر خبر دادند که دستور داد کس به خزانه و خانه او بگمارند. یکی از ورثه به نزد محسن رفت و در قبال برداشتن گماشته و رفع توقیف، مالی برای او تعهد کرد، محسن با پدر خویش در این باب سخن کرد که برنشست و به نزد مقتدر رفت و بدو گفت: «معتضد و مکتفی درباره موارث مزاحمت از مردم برداشته بودند. رأی من آن است که سرور من رسوم آنها را زنده کند و دستور دهد فرمانی بنویسند که درباره میراث متعرض کس نشوند.»

مقتدر این را از او پذیرفت که بپداشت او را اندرزمی دهد. پس خانه به واثه دبیر تسلیم شد و ابن فرات مکتوبی از جانب مقتدر درباره رهایی موارث نوشت که متن آن چنین بود:

«به نام خدای رحمان رحیم

اما بعد، امیرمؤمنان المقتدر بالله در همه کارها چیزهایی را مرجع می دارد که وی را به خدا عزوجل تقرب دهد و ثواب جزیل و رحمت گشاده خدا را سوی او جلب کند و برای همه رعیت سودمند باشد که خدا توجه به رعیت و سود رسانیدن به آنها و ابطال رسوم جور را که بر آنها بار می شده در طبع وی و خاندان وی نهاده که به احکام کتاب و سنت کار کند و به ماثور پیشوایان فضیلت پیشه عمل کند، امیرمؤمنان به خدای توکل می کند و تسلیم اوست و از او اعانت می جوید.

«علی بن محمد وزیر زحمتی را که مردم در کار موارث خویش تحمل می کنند و اموالشان را به ستم می گیرند به امیرمؤمنان المقتدر بالله خبر داد و چنان بود که به المعتضد بالله نیز چنین شکایتی کردند که به یوسف بن یعقوب و عبدالحمید

هر دو ان قاضی، نوشت و درباره عمل مواریث از آنها پرسش کرد. بدو نوشتند که عمر بن خطاب و علی بن ابیطالب و عبدالله بن عباس و عبدالله بن مسعود و پیشوایان پس از آنها و عالمان این امت که خدایشان رحمت کند چنان رأی داشتند که هر چه، از سهمی که در کتاب خدای برای میراث بران معین شده قزون باشد و متوفی را خویشاوندانی نباشد که باقیمانده را به ارث برند به میراث بران نزدیک داده شود به رعایت گفتار خدای عزوجل در کتاب خویش که: *اولوالارحام بعضهم اولی ببعض*، قی کتاب الله^۱ یعنی: و خویشاوندان در کتاب خدا (در کار میراث) بیکدیگر سزاوارترند، به اطاعت سنت پیغمبر خدای درباره میراث بردن کسانی که سهمی در کتاب خدای عزوجل ندارند چون دایی و خواهر زاده وجد. دخالت عاملان در کار مواریث بی نظر قاضیان جز در ایام المعتمد علی الله نبود که در این باب صواب نکرد و معتضد دستور داد آنچه را که در ایام معتمد درباره مواریث روان شده بود ابطال کنند و از عمل بدان خودداری کنند. به سبب آنچه از زید بن ثابت روایت کرده اند که هر آنچه را که خدای و پیشوایان دانشور واجب کرده اند، که به خویشاوندان داده شود به آنها دهند. امیر مؤمنان المقتدر بالله دستور داد که کار بدین گونه روان شود و بدان عمل شود. « نوشته شد به روز پنجشنبه چهارده روز مانده از رمضان سال سیصد و یازدهم »

وقتی مکتوب مقتدر در این باب فرستاده شد و دیر بر ورثه ابن خالد شاهد گرفت که همه ترک وی را تسلیمشان کرده و آنها گرفته اند محسن کس - به نزد آنها فرستاد که همه مالشان را گرفت و به زندانشان کرد و هراسشان داد.

در این سال فضل بن عبدالملک سالار حج بود.
آنگاه سال سیصد و دوازدهم در آمد.

سخن از رخدادها که به سال سیصد و دوازدهم بود از اخبار بنی عباس

در این سال در آغاز محرم خبر به نزد خلیفه رسید، به بغداد، که جنابی و قرمطیان راه حج گزاران را بریده‌اند و کشتار کرده‌اند و اسیر گرفته‌اند و عامه مردم و خاندان سلطان و دیگران تلف شده‌اند و اینکه عبدالله بن حمدان کار راه را عهده کرده و مردم با کاروان اول رفته‌اند و در آغاز مسیر سالم بوده‌اند و چون به فید رسیده‌اند خبر قرمطیان به آنها رسیده که توقف کرده‌اند و نامه ابوالهیجاء به نزار محمد بن خراسانی رسیده که در کاروان اول بوده که آنجا درنگ کند تا فراهم شوند. نزار درنگ کرده و کاروانهای شاریان و وزیریان و خوارزمیان پیاپی رسیده و چون همگان دره‌بیر فراهم آمده‌اند جنابی و یاران قرمطی وی به آنها رسیده‌اند و بیشترشان را کشته‌اند، خبر به دیگر کاروانها رسیده که در فید فراهم بودند و درباره بازگشت به وادی القری مشورت کرده‌اند که در این باب هم سخن نشده‌اند. سپس عازم شده‌اند و روان شده‌اند اما جنابی راه آنها را بریده و ابوالهیجاء سردار، اسیر شده و نزار گریخته اما زخمها داشته که او را از پای درآورده. پسری از آن حسین بن حمدان اسیر شده با احمد بن بدر عمرو، و احمد بن محمد بن کشمرد و پسرش. مازج خادم برنده محمل اسیر شده با فلفل غلام. نحریر، غلام بانو، نیز که سالار کاروان بوده اسیر شده. بدر و مقبل، هر دو غلام طایی که سواران به نام بودند و سالار و مدافع کاروانها می‌شدند و حرمت و شهری داشتند کشته شده‌اند خزری و پسرش نیز که هر دو سردار بودند، اسیر شده‌اند. قرمطیان محمل را گرفته‌اند با همه جواهر و تحفه‌ها که از آن سلطان بوده. از اموال مردم نیز چندان گرفته‌اند بیرون از شمار، کسانی که جان برده بودند به مردم گفتند که نزدیک هزار هزار دینار طلا و

گرفتند و برای دیدن وی ازدحام کردند، محمد بن باهمان پوششی بود که وی را در آن یافته بودند.

پس از آن ابوالقاسم، عبدالله بن محمد بخاقانی، را احضار کردند که به وزارت برداشته شد و او را (به مسند) نشانیدند و خلعت وزارت گرفت. مردی بود که هشتاد و پنج سال و مجرب که تازه کاری روزگار پدر از وی برفته بود و وقار و آرامش بر او تسلط یافته بود، مونس خادم بود که درباره وی مشورت داده بود و کارش را جلوه داده بود و مقتدر را ترغیب کرده بود که وزارت بدو دهد. نخستین کار وی از پی نشستن آن بود که یکی را به نام ابن نقدالشر به گفتگو با ابن فرات و پرسش و به حساب کشیدنشان گذاشت که در کار مالها با آنها سختی کرد اما به چیزی مقرنشوند زیرا دانسته بودند که هلاک شدنند. در آغاز دستگیریشان نهانی یکی را فرستاده بودند که مالی گزاف از جانب آنها تعهد کرده بود به شرط آنکه در خانه سلطان بداشته شوند و دست دشمنانشان را بر آنها باز نهند. مقتدر مصمم شد چنین کند و بدو گوش داد، اما سران قوم، مونس و شفیع لؤلؤی و نصر و شفیع مقتدری و نازوک که همگی شان دشمن ابن فرات بودند و از او مطالبه داشتند فراهم آمدند و بکوشیدند تا رای خلیفه را از نگهداشتن آنها در خانه خلافت بگردانیدند. به غلامان گفتند آشوب کنند و سلاح بگیرند و بگویند که سلطان عزم دارد ابن فرات را بار چهارم به وزارت برگزیند و ما جز به کشتن وی رضایت نمی دهیم به سبب حادثات بزرگی که در ملک آورده و کارها را تباه کرده و مردان را به هلاکت داده. غلامان چنان کردند، شفیع لؤلؤی که متصدی برید بود و معتمد نقل اخبار، به مقتدر نوشت و قیام غلامان و آمادگی کسان را برای عصیان، بزرگ و نامود. مقتدر دستور داد ابن فرات و پسرش را بکشند، به نازوک گفت در خانه ای که از آن ابن فرات بود گردنهاشان را بزند و سرهاشان را به نزد وی فرستد که همان وقت این را روان داشت و سرها را در جعبه ای فرستاد، جعبه را به شفیع لؤلؤی دادند که هر دو را در توبره ای نهاد و

و آنها باریک سنگین کرد و در دجله غرق کرد.

در این سال چند روز پیش از دستگیری ابن فرات، محمد بن نصر حاجب که نایب پدر خویش بود در گذشت.

صولی گوید: به خدا اورا جوانی بزرگ منش و والاهمت و نکورفتار و والا گهر دیدم با محاسن بسیار. راغب فراهم آوردن علم و کتابهای حدیث بود و بیشتر از دو- هزار دینار کتاب به جای نهاد.

گوید: وقتی به امارت موصل و اطراف آن می رفت مرا گفت که باوی بروم و یک ماه یا دو ماه بمانم در قبال هزار دینار نقد به وقت رفتن و هزار دینار نسیه به هنگام باز گشت.

گوید: حرکت من با وی میسر نشد، او بتقریب آنچه را گفته بود انجام داد و من در منزل خویش پیوادم، پس از آن پدرش از او صبر نیاورد و به بغدادش آورد.

در همین سال محمد بن عبید الله خاقانی پدر وزیر در گذشت و او را تسلیت گفتند که تسلیت پذیر و صبور بود، در ماه جمادی الاخر این سال وزیر، از پی در گذشت پدر بیمار شد، اما پذیرفتن مردم را تحمل می کرد. به نزد وی می رفتند و او افتاده بود و سخت بیمار. در این حال بود تا هلال ماه رمضان در آمد و حال وی خوب شد و از بیماری بهی یافت.

و چنان بود که وزیر از نصر حاجب دوری گرفته بود و به نزد مقتدر بر ضد وی کار کرده بود چندان که مصمم دستگیری وی شده بود. وزیر پنداشته بود که این کار درباره نصر، مونس را خرسند می کند که به تصور او میانشان شکر آب بود. به نزد مردم مخالف همدیگر بودند، اما در واقع چون یکجان بودند. وقتی مونس بیامد، نصر دبیر خویش را سوی او فرستاد که پایین مداین از مونس پیشواز کرد و خیر نصر را باوی بگفت و اورا چنان دید که نصر را همانند خویشتن می دانست. به-

دبیر گفت: «بدوبنگری قسم به حقّی که بر تو دارم که از من پیشواز نکنی و خانهٔ سلطان را رها نکنی که مرا بر تو تکلفی نیست، اگر ناچار پیشواز خواهی کرد، همان نزدیک باشد.» و نصر در بازار بکشنه از او پیشواز کرد.

ورود مونس در آغاز سالی سیزدهم بود که خبر وی در جای خود بیاید انشاء الله.

در دی قعدۀ این سال مردم بسیار از خراسانیان به مدینه السلام رسیدند به آهنگ حج و با اسب و سلاح آماده شدند، سلطان کاروان نخست را با جعفر بن ورقاء فرستاد که در آنوقت امیر کوفه بود. خبر قرمطی و حرکت وی به انتظار کاروانها به جعفر رسید و مردم را گفت که درنگ کنند و بمانند تا حقیقت اخبار را بداند، جعفر بایاران خویش و حج گزاران سبکرو و تندرو از پیش برفت و چون نزدیک زبالة رسد مردم از پی وی رسیدند و بادستوروی مخالفت کردند، یاران جنابی را یافتند که مقیم بودند و در انتظار رسیدن کاروانها، نگذاشته بودند کسی از آنها بگذرد که خبری از آنها ببرد، وقتی جعفر را بدیدند زد و خورد با وی آغاز کردند، سپس شب میانشان حایل شد، این ورقاء خویش را نجات داد و بسیار کس از آنها که همراه وی بودند کشته شدند، حج گزاران تندرو و شترها و محملهای خویش را رها کردند و به قرار سوی کوفه باز گشتند. قرمطی تعقیبشان کرد، جنی صفوانی و ثمل طرسوسی و طریف سبکری در کوفه بودند که فراهم آمدند، بنی شیبان نیز به نزد آنها فراهم شدند و شبانگاهی با قرمطی نبرد کردند و مقابل وی ثبات کردند و از وی انتقام گرفتند، اما صبیحگاهان زود وقت به آنها حمله برد و هزیمتشان کرد، جنی صفوانی را اسیر کرد و جمعی از سپاهیان را بکشت و بقیه سوی بغداد فراری شدند. قرمطیان در کوفه بماندند و بیشتر چیزهایی را که در بازارها بود گرفتند و درهای آهنینی را که در کوفه بود بکنند. آنگاه قرمطی سوی بحرین رفت.

در این سال از عراق حج تشد اما حج مردم مصر و شام انجام شد که علی بن

عیسی در مکه با آنها بود، عبدالله بن محمد بدو نوشت که عهده‌دار کارهای مصر و شام باشد و کار مغرب را به تمام بدو سپرد و چون حج به سر رفت علی از مکه به شام و مصر رفت. مقتدر، مونس خادم را به کوفه روان کرد که وقتی آنجا رسید که جنایی از آنجا رفته بود. روزی چند در کوفه پیود، آنگاه سلطان بدو نوشت که سوی واسط رود و آنجا بیاشد. مونس به واسط رفت و آنجا بماند، از این رفتن کاری نساخت اما چنانکه نصر حاجب حکایت کرده بود و کسانی که از این مطلع بودند، در این سفر نزدیک هزار هزار دینار خرج کرد.

در این سال فضل بن عبدالملک سالار حج بود.

آنگاه سال سیصد و سیزدهم در آمد.

سخن از رخدادها که به سال سیصد

و سیزدهم بود از اخبار بنی عباس

در این سال عبدالله بن محمد خاقانی وزیر برضد نصر حاجب به نزد مقتدر سعایت کرد و او را به کشتن و دستگیر کردن نصر وادار کرد. مقتدر به مونس خادم که در واسط بود نوشت که به نزد وی شود تا دستگیری نصر حاجب با حضور وی و بارای و رضای وی باشد که مقتدر بدو گوش می‌داد و به کاردانی وی نیازمند بود. وقتی مونس به بغداد رسید و مقتدر در کار نصر با وی مشورت کرد بدو گفت: «به خدا ای سرور من هرگز کسی را به جای وی نیایی. اگر نیکخواهی و خدمت وی نبود، می‌سرم نبود که از قصر تو جدا شوم و از حضور در کار تو غایب باشم.» و با مقتدر دربارهٔ او مخالفت کرد که وی را به درنگ واداشت. پس از آن مقتدر نصر را به خویشتن راه داد و او را و مونس را تقرب داد و سخنانشان را گوش گرفت و مونس را از آن هنگام که از غزا باز آمد مظفر لقب داد. از جمله سخنانی که نصر به مقتدر گفت این بود - وی دانسته بود که مقتدر درباره‌اش چه قصدی داشته بود - : «چه

بسیار کارها که برضد امیر مؤمنان به منظور ایجاد سستی در قدرت وی آماده شده بود و از آن بیخبر بود و خدا به کوشش ما آنرا کفایت کرد که از او بگشت»
مقتدر برای آنها قسم یاد کرد که هرگز قصد بدی درباره آنها نکرده و تاباشند نسبت به هیچیک از آنها ناخوشایندی نخواهد کرد.

پس کار نصر نیرو گرفت و از مونس تأیید یافت و کار عبدالله بن محمد وزیر سستی گرفت. وی بیمار شد و در خانه خویش بماند، مردم براو وارد می شدند که افاده بود. عبدالله بن محمد کلو اذانی، دیواندار سواد، و بنان نصرانی دبیرش و مالک ابن ولید نصرانی که دیوان سرای خلافت را به عهده داشت و ابن قنانی نصرانی و برادرش که دیوان خاصه بیت المال باوی بود و دو پسر سعید که حاجبان وی بودند کارها و نگریستن های وی را عهده کردند.

از جمله چیزها که کار وزیر را سست کرد و او را مغرور مردم کرد، این بود که بروز گاروی نرخ گران شد که و وسیله و تدبیری نیافت که ورود آذوقه را ببغداد بیفزاید. از جمله چیزها که نصر هنگام گفتگو با مقتدر درباره تدبیرها که برضد وی میشد و کوششها که برای تاختن به وی انجام می شد به زبان آورده بود اما برای او توضیح نکرده بود این بود که جمعی از بدویان، توطئه کرده بودند که بوقت برنشتن و رفتن خلیفه به قصر ثریا نزدیک راه وی بنشینند و چون خلیفه مقابل آنها رسید از شکافی که در دیوار عرصه سابقه بود برون تازند و او را از پا در آورند سپس قیام کنند و حکمیت خاص خداست گویند بر این قرار که خار جینند. در این وقت نصر می خواست آنرا بر مقتدر فاش کند و درباره آن بایکی از معتمدان خویش مشورت کرد که بدو گفت: «مکن که بیم دارم کار بر خلیفه روشن نشود و او را هراسان و بیمناک کنی، و آنکس که متهم بدین می شود دشمن تو شود و برضد تو سعایت کند اما مگذار که برنشینند و سوی ثریا شود تا شکاف دیوار را ببندی. اگر عزم برنشتن کرد غلامان را بالوازم آماده کنی و در آن جاهای مخوف نگهداری و نیز برای استمالت همه کسانی از این سرداران که

نامشان را بانو گفته‌اند و کسانی که پیرو منظور آنها شده‌اند بکوشی، هر کس از آنها از ولایتی برکنار شده ولایت‌دارش کنی، هر که زیاده می‌خواهد زیادتش دهی، هر که هراسان باشد ایمنش کنی و اگر توانی که آنها را در ولایتها پراکنده کنی، پراکنده کنی. ۵

نصرمردی خردمند بود، مطابق رای کسی که چنین مشورت داده بود کار کرد، در ولایت‌داری بعضی از آن گروه بکوشید، یکی را به سواد کوفه فرستاد و دیگری را به دیار ربیع.

وقتی کارمیان نصر و مونس به صفا گرایید و نصر، نظر ثمل پیشکار را که در مقتدر نفوذ داشت جلب کرد و از کار عبدالله بن محمد وزیر آن چیزها فاش شد که شد، درباره عزل وی سخن آوردند و درباره کسی که به جای وی شایسته وزارت باشد مشورت کردند. رای ثمل با احمد خصیبی بود که برای ماسد مقتدر دبیری می‌کرده بود، نصر نیز با وی در این باره کمک کرد تا کارش تمام شد و مقتدر درباره او مصمم شد.

سخن از گرفتن خاقانی وزیر و تصدی احمد خصیبی

عبدالله بن محمد خاقانی وزیر، یازده روز رفته از ماه رمضان دستگیر شد و در منزلش کسی بر او گماشتند. تصدی وی هیجده ماه بوده بود. در این روز ابوالعباس احمد بن عبدالله خصیبی خلعت وزارت گرفت و به منزل خویش در قنطرة الانصار رفت. روز بعد، صبحگاه در خانه سلیمان بن وهب در مشرعة الصخر نشست مردم از او یسناك شدند از منزلی که به سبب وزارت خلیفه یافته بود و وضعی که در خدمت بانو داشته بود و دبیری او می‌کرده بود و توجهی که ثمل پیشکار نسبت بدو داشت. همه نکبت‌زدگان اصحاب خاقانی و ابن فرات از او هراسان بودند و از مال آنها

هزار هزار دینار به دست وی رسید که لوازم خویش را بها آن سامان داد. پس از آن خصیبی وزیر، بر نشست و سوی قصر رفت، اما سپاهیان از جزیره ای نزدیک قصر عیسی به او تیراندازی کردند که به کناره پناه برد و به زحمت از آنجا نجات یافت. وقتی در جایگاه خویش نشست گفت: «ملعون خدا باد کسی که درباره این کار نظر با من داشت و ورود مرا بدان نگو و انمود. کسی که بدو و رای او اعتماد دارم این را برای من خوش نداشت من نیز آنرا برای خویشتن خوش نداشتم ولی مقدر غالب است و فرمان خدای نافذ.»

خصیبی عبدالله بن محمد کلوادی را بردیوان سواد و فارس و اهواز به جای نهاد، ابوالفرج، محمد بن جعفر، رانیز بردیوان زمام و دیوان سپاه باقی نهاد، پسر عموی وی را نیز که پیری بود به نام اسحاق پسر ضحاک بردیوان مغرب نهاد. مردم را در این سال مراسم حج نبود که قمرطیان بر ولایت مسلط بودند و مال کم بود و تنگدستی برقرار، از کسانی مال مطالبه می شد که حاجتی بر ضدشان نبود بجز مزید نعمتی که به نزدشان بود. وزیر در این باب بر ضد کسانی اصرار آورد چندان که از زن محسن و از دوله، مادر علی بن محمد فراتی، و دختر موسی بن خلف، و زن احمد ابن حجاج مالهای گزاف مطالبه کرد که مردم در این باب بسیار سخن کردند و آنرا به غایت ناپسند شمردند.

آنگاه سال سیصد و چهاردهم در آمد.

سخن از رخدادها که به سال سیصد و چهاردهم بود از اخبار بنی عباس

در این سال مطالبه خصیبی وزیر که به نزد مردم مال می جست شدت گرفت و در این باب بهانه جویی بیشتر کرد و بشزد هر کس مالی بود و از آن خبر یافت آنرا به سختترین وضعی بگرفت. نصر بن فتح، متصدی بیت المال عامه، در ماه ربیع الاول

این سال درگذشته بود، خصیبی از کنیز و دختر وی مال می خواست. آنها را به نزد خویش بداشت و با آنها سختی کرد اما چندان مالی به نزد آنها نیافت زیرا که نصر مردی بود با امانت درست که با مردم تکیه ها کرده بود و بر آنها منت ها داشت.

در این سال مقتدر به وزیر خویش ابن خصیب دستور داد که ابن ابی الساج را از جبل برای نبرد قرمطی بیارد که او را خواست که به آهنگ مدینه السلام روان شد. اما ورود وی به بغداد بر نصر حاجب و نازوک و شفیع مقتدری و هارون، پسر غریب دایی، و دیگر غلامان گران بود. مونس بدو نوشت به واسطه رود و آنجا باشد و غذای وی با قرمطیان از آنجا باشد. ابن ابی الساج به واسطه رفت. اما رفتن وی سوی قرمطی تأخیر شد و حرکت کردنش به جانب ری سرنگرفت، به سبب شرطها که نهاده بود و مالها که می خواست که مال به نهایت کمیاب بود، شرایط وی پذیرفته نشد و این موجب توقف وی شد.

در این سال مادر مقتدر دبیری گرفت که به کار املاک و لسوازم وی قیام کند. وقتی دید که خصیبی به کار وزارت و نظر در امور مملکت مشغول است به ثمل پیشکار گفت: «دبیری برای من بجوی که جای وی را بگیرد و به محل وی نشیند.» که عبدالرحمان ابن محمد را برای وی گرفت. وی به خانه خویش نشسته بود و به ملکی از آن خویش بس کرده بود. وی را از خانه اش در آوردند که دبیر مادر مقتدر شد و کارهای او را عهده کرد. مردی با کفایت بود، پدرش یکی از مشایخ دبیران بود و از جمله آنها که به علم پرداخته بودند. کاروی بر خصیبی وزیر گران آمد و آرزو کرد که وزارت را عهده نکرده بود تا از خدمت مادر خلیفه جدا شود که برای وی از خلیفه سودمندتر بود و بود. همچنان که مالها که خصیبی با آن تقرب می جست و به سبب آن با مردم سختی می کرد کاشی می گرفت کاروی رو به سستی می رفت.

سخن ازدستگیری خصیبی وزیر، و وزارت علی بن عیسی

پس از آن مقتدر به روز پنجشنبه، یازده روز رفته از ذی قعدة، به سال سیصد و چهاردهم دستور داد احمد بن عیدالله خصیبی وزیر را بگیرند باپسرش و نزدیکانش. این کار را نازوك، سالار نگهبانان، عهده کرد. دیوانداران وی و گروهی از کسانی که جسته بودند نهان شدند. علی بن عیسی در مغرب عهده دار نظارت بود که به وزارت گرفته شد، عیدالله بن محمد کلوادی تائب وی شد تا بیاید.

مقتدر، سلامه برادر رنجح طولونی را به نزد وی فرستاد که او را از راه رقه بیارد و در رسیدن وی شتاب کند. مدت وزارت خصیبی چهارده ماه بود. عیدالله بن محمد کلار را مضبوط داشت و بقیه سال سیصد و چهاردهم آنرا عهده کرد.

در این سال احمد بن عباس، برادر ام موسی، در گذشت، خواهر وی ام محمد نیز در گذشت. مقتدر از ام موسی رضایت آورد و خانه ها و املاکش را که به وقت منهم شدنش از او گرفته بود، چنانکه یاد آن گذشت، بدو پس داد. در این سال ابوطالب بن عبدالسمیع سالار حج بود. آنگاه سال سیصد و پانزدهم در آمد.

سخن از رخدادها که به سال سیصد و پانزدهم بود از اخبار بنی عباس

در این سال علی بن عیسی به بغداد رسید، به روز چهارشنبه، پنج روز رفته از صفر. همه کان در انبار و آن سوی انبار از او پیشواز کردند، به نزد مقتدر بالله رفت که او را وزارت داد و خلعت داد، خواست که معاف باشد اما معافش نداشت، خصیبی را بدو سپرد که درباره اموال باوی گفتگو کند، اما خیانتی

از او معلوم نکرد و ندانست که چیزی از مال سلطان گرفته باشد. بدو گفت: «نقله کرده‌ای و نقله گرمقرری ندارد. آنچه را مقرری گرفته‌ای و املاکی را که به تیولت داده‌اند پس بده.» که آنرا پس داد.

علی بن عیسی به خلیفه گفت: «تسیح جواهری را که از این جصاص گرفتی و بهای آن سی هزار دینار بود چه کردی؟» گفت: «در خزانه است.»

از او خواست که دستور دهد آنرا بجوبند که بجستند و یافت نشد. علی تسبیح از آستین خویش درآورد، گفت: «این تسبیح را در مصر به من عرضه کردند که آنرا شناختم و خریدم، اگر خزانه جواهر محفوظ نماند جز آن چه چیز محفوظ می‌ماند؟ در صورتی که امیر مؤمنان به خزانه‌داران و خدمه خویش اموال گزاف می‌بخشد و املاک گسترده به تیول می‌دهد.»

این سخن بر بانو، مادر مقتدر، و دیگر نزدیکان وی گران آمد، زیدان پیشکر درباره تسبیح متهم شد که جز او را به خزانه جواهر دسترس نبود.

علی بن عیسی نا آنجا که توانست کار را مضبوط داشت و به روز و شب به نظر کردن بود، هر روز سه‌شنبه به رسیدگی مظالم نشست، مال هیچکس را نمی‌گرفت، از مردم بهانه‌جویی نمی‌کرد، چنانکه دیگران می‌کرده بودند. بیگناهان در ایام وی ایمن بودند، اضافه‌ها را قطع کرد حساب‌سازی را منسوخ کرد. محتاط بود که با او حيله‌ای نکنند. ضرورت کمبود مال و ادارش کرد که بعضی محافظان راه مکه و دیگر جاه‌ها را بردارد. دستخط مقتدر به نزد وی آمد که کلوادی را از دیوان سواد و محمد بن یوسف را از قضا بر ندارد.

گفت: «چنین قصدی نداشتم، دستور دادن در این باب مایه آشفتگی من و بار اندیشه من می‌شود.»

علی بن عیسی به مقتدر گفت که پنجهزار سوار از بنی اسد را با عیالانشان بر راه

مکه نهد و مال موسم را برای شان مقرر دارد که آنها را پس است و ابن ابی الساج را آنجا که هست واگذار و برای نبرد قمر مطی پنج هزار کس از بنی شیبان فرستاده شوند به کمتر از یک چهارم مالی که بر ابن ابی الساج خرج می شد.

چنان بود که علی در آنچه ابن ابی الساج می خواست نظر کرده بود که آنرا سه هزار هزار دینار یافته بود، مال بنی اسد و بنی شیبان هزار هزار دینار بسود. معلوم داشت که دبیر نازوک هر نوبت نهصد دینار مقرری می برد آنرا لغو کرد و گفت: «مقرری وی به عهده آقای اوست» از مقرری مفلح سیاه هزار دیناری را که جزو غلامان می گرفت کسر کرد و هزار دینار را که جزو نوبتیان می گرفت به جای نهاد. مونس مظفر می خواست به مرز رود. علی بن عیسی از پی وی رفت و گفت بماند، بدو گفت: «به سبب مهابت و منزلت تو بر کار خویش نیرو گرفته ام، اگر بروی تدبیر من صست می شود.» که بماند. کاروقف را که قلنسوه عهده کرده بود به شیرزاد سپرد، دبیر نازوک را نیز بدو پیوست، صد و بیست دینار برای وی مقرری معین کرد و برای نایب وی سی دینار. قلنسوه برای این کارها، هشتصد دینار مقرری داشته بود. یاقوت را از کوفه برداشت و احمد بن عبدالرحمان را بر آن گماشت تا وقتی که ابن ابی الساج آنجا رود.

وقتی مقتدر کوشش علی بن عیسی را بدید گفت: «ارستمی که پیش از این با وی کرده ام شرم می کنم که مال از وی گرفته ام» دستور داد تا آن را به وی پس دهند و آنرا به حسین بن احمد ماذرایی حواله داد. علی بن عیسی بدان مال املاکی خرید و آنرا به املاکی پیوست که وقف مردم مدینه و مکه کرده بود.

از اطرافیان بنی فرات یکی بود به نام ابومیمون انباری که وی را پرورده بودند و با وی نیکی کرده بودند، علی بن عیسی دید که مقرریهای بسیار دارد که بدو قسمتی از آن پس کرد و انباری او را هجا گفت، از شعر مشهور انباری درباره علی به هنگام وزارت وی این است:

«شوم از شام بیامد

» که بامردم سمج همی تازد -

«شنابان است که سوی مرگ خویش می‌دود

» مدت وی از سالی کوتا هتراست،

وای وزیران ملک شادمان مباشید

» که روز گارتان از همه روز گارها

» کوتا هتراست»

و چنان بود که علی بن عیسی به ابن ابی الساج نوشته بود که در جبل بیاشد، اما به نامه وی توجه نکرد و شنابان سوی حلوان شد که آهنگ ورود بغداد داشت. یاران سلطان ورود وی را به بغداد ناخوش داشتند، مونس بدو نوشت که سوی واسطه رود و معلوم وی داشت که مال از آنجا بدو می‌رسد. ابن ابی الساج به واسطه رفت و یارانش آنجا بامردم یهوده سری کردند که فغان و نفرین بر ضدشان بسیار شد، اما این را تغییر نداد. مردم گفتند هر که بخواهد بادشمن خویش نبرد کند به انصاف و عدالت عمل می‌کند و کار خویش را با جور و ستم آغاز نمی‌کند. کسانی که ابن ابی الساج را می‌شناختند اندرزش گفتند، اما اندرز نپذیرفت. پس از آن از واسطه سوی قرمطی رفت، اما در رفتن کندی کرد و قرمطی زودتر از او به کوفه رسید، پس از آن تلاقی کردند. قرمطی ابن ابی الساج را هزیمت کرد و او را اسیر گرفت. پس از آن قرمطی برفت که آهنگ بغداد داشت، از بیل انبار گذشت، مونس مظفر و نصر حاجب و هارون پسر غریب دایی و ابوالهیجاء با سپاه سلطان به آهنگ قرمطی برون شدند که خبر یافته بودند که سوی آنها حرکت کرده است. نصر از یاران خویش پیش افتاد، میانشان اختلاف افتاد، یاران سلطان فغان کردند و دل‌هایشان از هراس آکنده شد. به نزد پلی به نام پل نو درنگ کردند و خواستند آنرا ببرند که قرمطی سوی آنها عبور نکند بیشتر مردم اردوگاه پیرو وی شدند و پل بریده شد. وقتی قرمطی و یارانش بدان

رسیدند یاران سلطان به آنها تیر انداختند. قرمطیان که فزونی مردم را بدیدند باز گشتند و در آن محل پراکنده شدند، نصر ممصم شد سوی آنها عبور کند و با ایشان نبرد کند اما موتس او را نگذاشت، سلطان چند کشتی به فرات فرستاد که گروهی تیر انداز در آن بودند و سالارشان سبک غلام مکنفی بود. تیر اندازان مانع عبور قرمطیان شدند، بنه قرمطی و سیاهی لشکر وی مقابل انبار بود و ابن ابی الساج به نزد آنها بداشته بود. نصر می خواست برای عبور شبانه به وسیله کشتیها حمله کند و به سیاهی لشکر حمله برند، به این امید که ابن ابی الساج را رهایی دهند. اما نصر حاجب تب کرد، تبی سنگین که دوز و دوشب عقل وی را بیرد و آنچه می خواست کرد فاش شد. موتس غلام خویش یلیق را با نزدیک دوهزار کس فرستاد که شبانه از فرات گذشتند و در انبار به سیاهی لشکر قرمطی رسیدند. یلیق با سپاهی انبوه بود و سیاهی لشکر قرمطی سوارانی اندک بودند، اما یاران سلطان هزیمت شدند و جمعی از آنها اسیر شدند، ابن اعرابی نیز در جمع اسیران بود.

وقتی قرمطی بیامد برای آنها به مجلس نشست و گردن همگیان را برزد. ابن ابی الساج را نیز از جایی که در آن بداشته بود پیش خواند و بدو گفت: «من ترا حرمت می کنم و قصد دارم درباره تو گذشت کنم اما تو یاران خویش را بر ضد من تحریک می کنی!»

ابن ابی الساج بدو گفت: «تومی دانی که من امکان نامه نوشتن و پیام فرستادن برای آنها را ندارم پس، از کار آنها مرا چه گناه؟»

بدو گفت: «تا وقتی زنده باشی یارانت در تو طمع دارند.» پس دستور داد تا گردنش را زدند.

در این سال به موتس مظفر خبر رسید که مادر مقتدر برای کشتن وی کار می کند و کسی را معین کرده که وقتی وارد خانه خلافت می شود او را بکشد که هراسان شد

و احتیاط کرد و خواست که سوی مرز رود که این، از او پذیرفته شد، پس از آن کاروی به سبب رخداد کار قرمطی آشفته شد.

در این سال خبر درگذشت ابراهیم بن عبدالله مسمعی امیر فارس رسید که یاقوت خلعت گرفت و به جای وی گماشته شد. محمد بن عبدالصمد نیز ولایتدار کرمان شد.

در این سال ابوالاحمد، عیدالله بن عبدالله عباسی سالار حج بود. آنگاه سال سیصد و شانزدهم درآمد.

سخن از رخدادها که سال سیصد و شانزدهم بود از اخبار بنی عباس

در این سال، سلیمان جنابی قرمطی با مردم رجبه نبرد کرد و از آنها کشتاری بزرگ کرد. يك دسته را نیز به دیار ربیع فرستاد که با بدویان نبرد کردند و آنها را غارت کردند و پنجهزار شتر و گوسفند بسیار از آنها برانندند، پس از آن قرمطیان سوی رقه رفتند که با مردم آنجا نبرد کنند. مردم رقه با آنها نبردی سخت کردند و از بالای خانمهاشان آب و خاک و آجر بر آنها ریختند و تیرهای زهر آلود به آنها افکندند که نزدیک یکصد کس از آنها جان داد و شکست خورده از آنجا باز گشتند.

سخن از دستگیری علی بن عیسی وزیر، و وزارت محمد بن علی بن مقله

در این سال به روز سه شنبه، دهم روز رفته از ربیع الاول، علی بن عیسی وزیر دستگیر شد و در خانه خلیفه کس بر او گماشتند. پس از آن هارون بن غریب دایی سوی ابوعلی، محمد بن علی، معروف به ابن مقله رفت و او را به خانه مقتدر برد و از پی پیامها و تعهدها که در میانشان بود، به روز پنجشنبه، چهارده روز رفته از ربیع الاول،

مقتدر وزارت خویش را بدو داد و کارهای خویش را بدو سپرد و او را خلعت وزارت داد.

این مقله، عبدالله بن محمد کلواذی را بردیوان سواد به جای نهاد. فضل بن جعفر را نیز بردیوان مشرق به جای نهاد و او را به نظارت کارهای فارس فرستاد. محمد بن قاسم کرخی را بردیوان مغرب گماشت، وی از دیار مضر آمده بود. برادر خویش حسن بن علی را بردیوان خاصه گماشت و دیوان کوچک خانه خلافت که نامه ها و اضافات و تغییرات از آن صدور می یافت. برادر خویش عباس بن علی را به دیوان فراتال و دیوان سپاه گماشت، عثمان بن سعید صیرفی را بردیوان اصلی سپاه نگهداشت. ابراهیم بن خفیف را بردیوان خرج باقی گذاشت. کارها را به نیکویی روان کرد، دستور داد کسی را به مصادره و غرامت نگیرند و متعرض بر آوردگان کسی نشوند، تا آنجا که احمد بن جانی را بردیوان تیولهای وزیران که عهده کرده بود باقی نهاد و ابراهیم بن ایوب نصرانی دبیر علی بن عیسی را پیش روی نشاند چنانکه بوده بود و او را بردیوان حسابداری به جای نهاد. کار پیادگان مصافی را که ملازمان خانه خلیفه بودند و در هر ماه مقر ریشان صد و بیست هزار دینار می شد تعهد کرد. مردم از او خوشدل شدند و بدو آرام گرفتند و امان یافتند، آرزوهایشان گسترده شد و همت هاشان بالا گرفت و روزگار وی را روزگار خوشدلی شمردند.

پس از آن در غرة جمادی الاولی ابوالقاسم و ابوالحسین و ابوالحسن پسران ابوعلی وزیر، خلعت گرفتند به عهده داری دیوانها، پس از آن خود او خلعت گرفت از آنرو که امیر مؤمنان وی را کنیه داده بود.

صولی گوید: نمی دانم که پس از عبیدالله خاقانی کسی به وزارت رسیده باشد. و در ستایش وی بیش از آنچه بیش از وزارت و به هنگام وزارت و بعد از آن درباره این مقله گفتند گفته باشند که وی شعر دوست و شعر دان بود و شعر را پاداش می داد. هوشیاری و استقلال رای و آداب دانی و سخندانی و خوشنویسی پسرش ابوالحسین

چنان بود که مردم از آن سخنها گفتند، غالب این در وزارت دوم ابن مقله بود که جوانی وی رونق گرفت و خوی کودکی از وی برفت.

گوید: از وقتی که قاسم بن عبیدالله درگذشت وزیری ندیدیم که به رفتار نیک و ظرافت و خط خوش و حافظه خوب و تسلط بر قلم و بلاغت نکو و نفوذ در خلیفگان از محمد بن علی ابن مقله سرباشد. بعلاوه اینها وی در کار اعراب کلمات و تسلط بر لغت و حفظ شعر خوب و بی دستخطهای نکو ماهر بود.

وزیر، پسر خویش ابوالقاسم را به جای عبیدالله بن محمد بردیوان زمام سرداران گماشت و پسر خویش ابوعیسی را بردیوان املاک ضبط شده از ام موسی و به جامانده از خدمه گماشت، اسحاق بن اسماعیل را بر کارهای واسطه و جز آن که عهده کرده بود به جای گذاشت.

در این سال قرمطی به کوفه بازگشت. نصر حاجب حسبه الله سوی اورفت و از مال خویش صد هزار دینار خرج کرد، بجز آنچه سلطان بدوداد و وی را بدان کمک کرد. نصر در مقابله قرمطی بکوشید و سپاهیان همراه خویش را اندرز گفت و همیشان را به تبرد با قرمطی برانگیخت، اما بصر در راه بیمار شد و در ماه رمضان بمرد و او را در قابوتی به بغداد بردند و ابوالقوارس، یاقوت، وابسته معتضد به جای وی به حاجبی گماشته شد. وی در آنوقت امیر فارس بود و پسرش ابوالفتح نایب وی شد تا بیامد.

سخن از حادثاتی که قرمطیان
در مکه و غیر مکه پدید آوردند

در این سال جنابی، قرمطی که، خدایش لعنت کناد، سوی مکه رفت و وارد آنجا شد، به هنگام اجتماع حج گزاران و آغاز مراسم حج. با مردم مکه نبرد کرد و در مسجد الحرام مسلمانان را که در پرده های کعبه آویخته بودند بکشت، حجر الاسود را

بکند و آنرا ببرد، درهای کعبه را بکند و کعبه را از پوشش آن برهنه کرد و همه چیزهایی را که از آثار خلیفگان در آن بود و کعبه را به وسیله آن زینت داده بودند بر گرفت، در یکتاراء که چنانکه مردم مکه گفته اند، چهارده مثقال وزن داشت بر گرفت، بادو گوشوار ماربه و شاخ قوچ ابراهیم و عصای موسی که هر دو روپوش طلا داشت و جواهر نشان بود بایک طبق و یک دوک طلا و هفده قندیل نقره که در کعبه بود با سه محراب نقره که کوتاهتر از قامت انسان بود و در بالای کعبه نهاده بودند، بعدها از پی سالها حجر را پس آوردند اما جز آن چیزی پس آورده نشد.

گویند: جنابی، که خدایش لعنت کند، به بام کعبه رفت که ناودان را بکند، ناودان از چوب بود که روپوش طلا داشت. مردم بنی هذیل از کوه ابوقیس قیر به طرف وی افکندند و قرمطیان را از کعبه دور کردند که به کندن ناودان دست نیافتند.

در سواد فرات قرمطیانی پیدا شدند، به نام نفلیان که جمعی از بدویان از بنی رفاعه و ذهل و عبس با آنها بودند که بیهوده سری کردند و تباهی آوردند. سرانی از خودشان داشتند به نام عیسی پسر موسی خواهرزاده عبدان قرمطی و مسعود پسر حرث از بنی رفاعه و یکی به نام ابن اعمی. نبردهای بزرگ کردند و هر که با رسوم ابداعی آنها مخالفت کرد از او جزیه گرفتند، درآمدها را نیز وصول کردند.

مقتدر، هارون بن غریب را به واسطه فرستاد که با این قرمطیان نبرد کرد و بسیاریان را بکشت و دوپست امیر از آنها سوی مدینه السلام برد که کشته شدند و آویخته شدند.

در شعبان خبر آمد که حسن بن قاسم حسنی به ری قیام کرده، یک دیلمی نیز یابی هست به نام ماکان پسر کاکی، و عامل ری سوی خراسان گریخته. سپس در شوال خبر آمد که یک دیلمی به نام اسفار پسر شیرویه از باران حسن بن قاسم نیز به ری آمده و هارون بن غریب در ناحیه قزوین با این اسفار روبه روبرو شده که اسفار او را هزیمت کرده

و بیشتر مردانش را کشته و هارون به تنهایی گریخته سپس باقیمانده بارانش بدو پیوسته‌اند.

در این سال ابراهیم بن ورقاء به امارت بصره گماشته شد و از بغداد سوی آن رفت، در این روزگار مردم امیری عفیف‌تر از او ندیدند.

وقتی هارون بن غریب به کوفه شد به همه ولایتهای جبل گماشته شد و سران سرداران بدو پیوسته شدند، ابوالعباس پسر کیخسرو را به کمکهای همدان و نهاوند گماشت به جای محمد بن عبدالصمد نحریر خادم را نیز به دینور گماشت به جای عبدالله بن حمدان، و هردو را در خانه خلافت خلعت داد که عبدالله بن حمدان، از این آزاده شد. سبب همدستی وی با نازوک در حادثاتی که برضد مقتدر آوردند و یاد آن به زودی بیاید همین بود.

در این سال ابو عبدالله، احمد بن محمد بریدی، به خراج اهواز گماشته شد، از آن پیش‌روی و دو برادرش ابویوسف و ابوالحسین کارهای بسیار داشته بودند و آثار نکو نهاده بودند و لیاقتشان شهره شده بود و سلطان به پروردن و برآوردنشان راغب بود که کارشان بالا گرفت.

ابو عبدالله احمد بن محمد چندان کاردانی و کاربیری و آشنایی به طرق حل مشکلات نمود و کوشش در ازضای سلطان، که میان مردم شهره شد، در کرم و بزرگواری و رعایت کسانی که خدمتش می‌کردند و بدو پیوسته بودند بی‌یاد بود چندان که کمتر از توانگر کردنشان خشنود نمی‌شد. سلطان می‌خواست وی و دو برادرش بیشتر کارهای دنیا را عهده کنند، اما این را خوش نداشتند و هر کدامشان به کاری کمتر از آنچه درخورشان بود بس کردند.

در این سال ابوالحسن، عمر بن حسن اشنانی، قضای مدینه را عهده کرده به جای ابن بهلول که که‌نسال شده بود و کارش آشفته بود. پس از آن ابن اشنانی خواست که معاف شود که معاف شد و حسین بن عبدالله شواربسی به قضای مدینه گماشته شد و

ابوطالب محمد بن احمد بهلولی، به عوض قضای مدینه که پدرش داشته بود به قضای اهواز و انبار گماشته شد.

و هم در این سال ابواسحاق بن ضحاک خصیمی و یثرب بن علی به رقه در گذشتند.

در این سال همانکه یاد وی از پیش رفت سالار حج بود.
آنگاه سال سیصد و هفدهم در آمد.

سخن از رخدادها که به سال سیصد و هفدهم بود از اخبار بنی عباس

در این سال بعضی سرداران مقتدر بر ضد وی شوریدند و او را خلع کردند و سپاهیان، حرمت خانه اش را شکستند و مالش را به غارت بردند. پس از آن به خلافت باز برده شد و بیعت او تجدید شد. سبب آن بود که وقتی مونس مظفر از رقه بیامد که او را سوی قرمطیان فرستاده بودند و نزدیک بغداد شد عبدالله بن حمدان و نازوک حاجب او را بدیدند و بر ضد مقتدر تحریک کش کردند و بدو گفتند که مقتدر قصد دارد او را از امیری معزول کند و هارون، پسر غریب، را به جایش نهد، به سبب آنچند از پیش گذشت که مقتدر ابن حمدان را از دینور معزول کرده بود و نازوک را نیز رنجانیده بود، و این سخنان در خاطر مونس موثر افتاد، در اولین روز محرم به بغداد در آمد و سوی خانه خویش رفت و سوی خانه خلیفه رفت. مقتدر ابوالعباس پسر خویش را با محمد بن مقله وزیر خویش به نزد وی فرستاد که اشتیاق مقتدر و رغبت وی را به دیدار مونس با وی بگفتند، عذر آورد که بیمار است و نرفتن وی به سبب آن بوده. مردم شایعه گوئی کردند که وی رفتن به نزد خلیفه را خوش ندارد. پیادگان مصافی ملازم حضرت به در خانه مونس شدند، باران مونس به آنها ناختمند و آنها را پس راندند. در خاطر مونس افتاد که عمل پیادگان به دستور مقتدر بوده، پس، از خانه برون شد و در کشتی ای نشست

ز به در شماسیه رفت و اردوزد، یارانش پیایی بدومی پیوستند. ناروک با همه سپاه خویش برون شد و بامونس اردوزد و این به روز شنبه بود، نه روز رفته از محرم. وقتی مقتدر از این خبر یافت از آن بیمناک شد و به مونس وعده داد که هارون پسر غریب را سوی مرز فرستد و هر چه را که می پنداشت مایه استمالت و رفع رنجش وی میشود، به او داد.

مقتدر به مونس و مردم سپاه نامه ای نوشت که در آن آمده بود: «اما ناروک، نمی دانم سبب آزرده گی و دلخوری وی چیست؟ به خدا وقتی هارون با وی نبرد می کرد به او کمک نکردم و به وقتی که می خواست، دست وی را نگرفتم، خدا بدگمانیش را به او بیخشد. اما عبدالرحمان بن حمدان از چیزی که مایه رنجش وی شده باشد خبر ندارم مگر معزول شدن وی از دینور که نمی دانستم بدان دل بسته است، می خواستیم او را به کاری معتبرتر از آن بریم. برای هیچکس جز آنچه برای خویشتن خوش دارد، به دل ندارم. اگر از من می خواهید که بیعت را بردارم، من به فرمان خدای تسلیم هستم و حق را که خدا خاص من کرده تسلیم نمی کنم و همان می کنم که عثمان بن عفان کرد، رضی الله عنه، و حاجتی بر خویشتن نمی نهم. در کار خونریزی بد آنچه خدا ممنوع داشته دست نمی زنم مگر در مواردی که خدا در باره کافران و یاغیان مسلمان معین کرده، بجز از خدای یاری نمی خواهم که امیدوارم در آخرت رستگار باشم که خدای با کسانی است که پرهیزگاری کنند و آنها که خودشان نیکوکارانند.»

وقتی نامه مقتدر در اردوگاه خوانده شد سران سپاه برجستند و گفتند: «به خانه خلیفه می رویم تا آنچه را می گوید از خود او بشنویم.» وقتی این خبر به مقتدر رسید همه کسانی را که سلاح داشتند از خانه برون کرد و بر تخت خویش نشست، مصحفی در دامن وی بود که آنرا می خواند، پسرانش را اطراف خویش ایستاده بود، دستور داد درها را بکشایند و کس را از در آمدن باز ندارند.

وقتی مونس مظفر این را بدانت سوی در خاصه رفت تا حقیقت را بداند و از پیام خلیفه زودتر خبر یابد، اما نه خواست که به نزد وی در آید مبادا رخدادی شود که جبران آن میسر نباشد. به حاجبان گفت که سوی خانه خلافت باز روند و جمعی از یاران خویش را به نزد ایشان نهاد و مردم را به منزلهاشان فرستاد به وضعی نکو، که همگی شان از سلامت خوشدل بودند. وی نیز به خانه خویش رفت که بدین وسیله آرامش مردم را بیفزاید و دل خلیفه را خوش کند، و این به روز دوشنبه بود، ده روز رفته از محرم.

وقتی روز پنجشنبه شد، سیزده روز رفته از این ماه، یار دیگر یاران نازوک و دیگر سواران، با سلاح بر نشستند و سوی خانه مونس مظفر رفتند و او را نابه دلخواه سوی نمازگاه عتیق بردند. نازوک کار تدبیر را از او گرفت و کبار را به خویشن راه برد. آن شب را بدینگونه بسر کردند. وقتی صبح شد نازوک با سلاح بر نشست و سوی خانه سلطان رفت، مردم نیز با وی بودند، درها را بسته یافتند، یک در را سوزانیدند و وارد خانه شدند. نزدیک به دوازده هزار سوار بر در خانه فراهم شده بودند.

وقتی مقتدر بانگ آنها را شنید وی و پسرانش به درون قصر رفتند. محمد بن مقله سوی دجله رفت و بر کشتی ای نشست و به خانه خویش رفت. نازوک و پسرانش بر اسبان خویش به درون خانه شدند تا به نشستگاه خلیفه رسیدند که به طلب و جستجوی وی بودند. وقتی مونس این را بدید به خانه درآمد و از یکی از خدمه درباره مقتدر پرسش کرد که جای وی را با مونس بگفت. وی برای برون بردن مقتدر و برون بردن مادرش و پسرانش تدبیر کرد و معتمدان خویش را همراه آنها به خانه خویش فرستاد که در آنجا پنهان شوند. علی بن عیسی را که در خانه خلافت پاداشته بود در آورد و او را به منزلش فرستاد. حسین بن روح را که او نیز به سبب مالی که از او

مطالبہ کر رہے ہوئے بدلائے ہوئے در آورد و بہ منزلش فرستاد، سپاہیان خانہ را غارت کردند و آثار خلافت را محو کردند و حرمت را شکستند و چندان جواهر و جامہ و فرش و بوی خوش گرفتند کہ اندازہ نہ داشت.

پس از آن مونس یاران خویش را بہ قصر و درہای آن گماشت، نساؤک و عبداللہ بن حمدان اتفاق کردند کہ محمد بن معتضد را بہ خلافت بنشانند و بہ شب شبہ او را در خانۂ خلافت حاضر کردند، مونس مظفر نیز با آنها حضور یافت. برای محمد بن معتضد کرسی ای خواست و با وی سخن کرد. آنگاہ مونس بہ خانۂ خویش رفت. نساؤک در خانۂ خلافت بماند از آنرو کہ حاجبی و نگهبانی را بہ عہدہ داشت. عبداللہ بن حمدان بہ خانۂ خویش رفت. نساؤک شبانہ کسان فرستاد کہ خانۂ ہارون پسر غریب دایی را در نہر معلی، غارت کردند و نیز خانۂ او را در سمت شرقی کہ ہردو سوختہ شد، تمام شب شبہ خانہ های مردم بہ غارت می رفت و برای مردم بغداد از ہمہ شبہا شوم تر بود۔ ہر چہ دزد و جنایتکار و مالربا بود رها شد و زندانیایی را کہ در آن بودند شکستند. عبداللہ، یار جنابی و عیسیٰ پسر موسیٰ دیلمی و دیگر اہل جرائم، از خانۂ سلطان گریختند.

صبح گاہان حال بدین گونہ بود تا وقتی کہ نساؤک بر نشست و بہ رخداد غارت اعتراض کرد و کسانی را کہ کالای مردم بہ نزدشان یافت شدہ بود گردن زد کہ کار اندکی سبکتر شد.

محمد بن معتضد را، القاهر یا مر اللہ نامیدند و او را اسلام خلافت گفتند. محمد بن یوسف قاضی را یا گروہی بہ خانہ مونس مظفر فرستادند کہ مقتدر را بہ خلع و ادار کنند، اما از این کار امتناع کرد. پس از آن پیادگان مصافی شش مقرری خواستند و یک دینار اضافہ. برای آنها بابت مقرری صدویست ہزار دینار طلبا بیستہ بود از۔ آنرو کہ بیست ہزار پیادہ بودند. شمار سواران دو ازدہ ہزار کس بود و مبلغ مقرریشان

در هر ماه پانصد هزار دینار بود. نازوک سه مقرری را برای پیادگان تعهد کرد و اضافه را نپذیرفت. گفتند: «بجز شش مقرری و یک دینار اضافه، نمی گیریم.» نازوک پرداخت سپاهیان را عقب انداخت که مال بنزد وی فراهم نبود. در کار گرفتن آن اصرار کردند. امروز شنبه و روز یکشنبه چیزی به آنها داده نشد.

روز دوشنبه صبح زود پیادگان برای مطالبه مال به خانه خلافت رفتند، نازوک و خادم وی، عجیب سقلایی، به صحن معروف به شعبی در آمدند، پیادگان وارد دهلیز شدند. نازوک را دشتام می دادند و با وی خشونت می کردند و تهدید می کردند از آنرو که مقرری و اضافه آنها را عقب انداخته بود، پس از آن در خانه هجوم بردند و به نازوک تاختند که در آغاز امارتش با وی دشمنی داشته بودند و با او نبرد کرده بودند. عجیب، خادم نازوک را کشتند، نازوک برای حفاظت خویش و استوار کردن کار خویش راهبها و معبرها را که در خانه سلطان بود، بسته بود. وقتی عمل پیادگان را بدید و و فرخ شر را به یقین دانست برفت که از یکی از معبرها فرار کند که آنرا بسته یافت. یکی از پیادگان که مردی زرد چهره بود، بد نام مظفر و دیگری به نام سعید پسر یربوع ملقب بدصفدع بدورسیدند و او را کشتند. هماندم پیکروی برد کل یکی از پرده های مجاور دجله آویخته شد و بانگ بر آوردند که ما بجز خلیفه خویش، المقتدر بالله را نمی خواهیم. قاهر برجست و با گروهی از خادمان خویش از یکی از درهای قصر برون شد و در کشتی ای نشست و به محل خویش رفت که در خانه ابن داهر بود.

صولی گوید: ما همه این چیزها را از دجله می دیدیم. در همین وقت خانه نازوک و خانه بنی بن نفیس به غارت رفت.

به قولی مونس مظفر، وقتی چیرگی نازوک را بر کارها بدید، شب دوشنبه سر دستگان پیادگان را خواست و با آنها درباره آنچه کردند توافق کرد که نمی خواست خلع مقتدر انجام شود به همین سبب او را نهان کرد و از وقتی که او را به خانه خویش

برد شبی از او غافل نماند.

در همان وقت که نازوك كشته شد، عبدالله بن حمدان پیش روی قاهر بود و او را خلیفه‌ای دانست، وقتی قاهر گریخت: ابن حمدان جبه‌ای پشمن از یکی از غلامان خواست و مالی برای وی تعهد کرد. جبه را پیوشید و شتابان به آهنگ یک‌ی از درها برفت. گروهی از غلامان و خادمان از کار وی خبر یافتند و پیوسته تیریه وی افکندند تا او را کشتند و سرش را بریدند.

سخن از بازگشت

مقتدر به خلافت

مونس مظفر، المقتدر بالله را برون آورد و از او خواست که به خانه خلافت باز گردد و بر مردم نمودار شود. مقتدر خواست که از این کار معافش دارد اما چندان اصرار کرد تا وی را با خادمش بشری در کشتی‌ای پس فرستاد.

وقتی مقتدر وارد قصر شد درباره عبدالله بن حمدان پرسش کرد، کشته شدن او را به مقتدر خبر دادند که از این آزرده شد، از آنرو که بنزد وی به درستی پیوسته بود که وی از آغاز کار آنچه را نازوك می‌خواست نمی‌خواست بود و گمان نداشته بود که کار بدانجا می‌رسد که رسید. پس از آن مقتدر برای مردم به مجلس نشستوبه خویشان با آنها سخن کرد. به پیادگان گفت: «شش مقرر از آن شما به عهده من است و يك دينار اضافه.» به غلامان گفت: «مقرر چهار ماه شما به عهده من است.» به دیگر سپاهیان گفت: «مقرر چهار ماه و اضافه پنج دينار برای هر کدام به عهده من است، چیزی که بدین رسا باشد بنزد من نیست، اما آنچه را از جامه‌ها و فرشهایمانده می‌فروشم و املاك خودم را با املاك کسانی که دستور من بر آنها روان است می‌فروشم.»

پس مردم با وی بیعت تازه کردند. مقتدر یکوشید تا آنچه را برای کسان

تعهد کرده بود بپردازد. ظرفهای طلا و نقره را سکه زد پس از آن شتاب آوردند و وی را از سکه زدن آن بازداشتند که ظرفها را وزن می کرد و به جای دینار و درم می داد تا آنچه را تعهد کرده بود پرداخت.

و چنان بود که وقتی قاهر را به خلافت نشانده بودند، محمد بن علی وزیر را احضار کرده بود، به روز شنبه و روز یکشنبه، و دستورش داده بود که کار را روان دارد، اما عملی نکرد و به کاری پرداخت. وقتی مقتدر به حال خویش بازگشت احضارش کرد و از رفتار وی سپاس داشت.

محمد بن علی، تجدید خلافت المقتدر بالله را که خدا کرده بود و کار وی را به سامان برده بود به همه امیران و عاملان اطراف نوشت، مکتوبی برای تأمل املاء کسر و بی پیش نویس، و نکو نوشت و خوب.

کارها در بغداد آشفته بودند تا وقتی که مقتدر، ابراهیم و محمد دو پسر رایق وابسته معتضد را بر نگهبانی خویش گماشت و خلعتشان داد و این، به مشورت مونس مظفر و سفارش وی بود، هر دو آن به خوبی به اینکار پرداختند و شهر را به دقت مضبوط داشتند، هر کدامشان شبانه در بغداد در سمت خویش می گشتند. تلاش محمد بیشتر بود، او بود که حدود را بپا می داشت و حقوق را استیفا می کرد که ابراهیم رحیم بود و نازک دل.

یاقوت، در غرة ماه ربیع الاول، از فارس پیامد که خلعت گرفت به تصدی حاجبی، پسرش نیز خلعت گرفت از آنرو که سیستانیان را از کرمان هزیمت کرده بودند. گروهی از کسانی که مونس و محمد بن علی درباره آنها مشورت داده بودند به کارها گماشته شدند.

مال مقتدر و ظرفها که آماده کرده بود به مقرریهای سپاه رسا نشد. پس دستور داد مائها و ملکها و مستقلها را که تبول کسان کرده بود پس بگیرند و دیوانی خاص برای آن نهاد و ابن مقله وزیر، عبدالله بن محمد، را بر آن دیوان گماشت و آنرا دیوان

المرتجع نام گذاشت. عبدالله در آخر محرم دیوان را عهده کرد، سپاهیان در کار مطالبه مال یا وی سختی کردند که از وزیر خواست معاف شود که او را معاف کرد و حسین بن احمد ماذرایی را به جایش نهاد.

خبر آمد که دشمن بر مرزهای جزیره تسلط یافته و برای گرفتن خراج در هر شهر یکی از خودشان را گماشته اند؛ سلطان طریف سپهری را برای برون کردنشان روان کرد و به کسانی که نزدیک آن ناحیه بودند نوشت که با وی حرکت کنند. و نیز خبر آمد که در آذربایجان یاران ابو مسافر بر ضد وی شوریده اند که از نزد آنها به مراغه رفته که در آنجا محاصره اش کرده اند تا او را کشته اند و درباره یکی از سرداران توافق کرده اند به نام مفلح، و او را سالار خویش کرده اند. آنگاه خبرهای مکرر آمد که عامه را سرگرم می داشت.

در این سال، ابوالحسین، پسر ابو العباس خصیبی و حسین بن احمد ماذرایی به مصر در گذشتند. ثعل پیشکار نیز که به خدمت مادر مقتدر بود در گذشت. در همین سال، ابو القاسم، دخترزاده منیع محدث در گذشت، به وقت صد سالگی، که مولدش به سال دویست و چهاردهم بوده بود. تحریر صغیر نیز به موصل در گذشت که عامل کمک آنجا بود. ابو معد، نزار بن محمد ضبی نیز در گذشت.

در این سال، عمر بن حسن عباسی به نیابت پدر خویش حسن بن عبدالعزیز سالار حج شد، اما جنایی وی را از حج بازداشت. آنگاه سال سیصد و هجدهم در آمد.

سخن از رخدادهایی که به سال سیصد و هجدهم بود از اخبار بنی عباس

در این سال، مایع از غنی به ناحیه شمشاط آمد که به مردم آنجا هجوم کند، نجم، غلام جنی صفوانی که عامل کسکهای دیار دغار بود و کارهای رقه را به عهده داشت،

سوی وی رفت و ملیح و یاران وی را شکستی سخت داد و پسر خویش را به نام منصور که کنیه ابو الفنایم داشت به بغداد بنزد خلیفه فرستاد با چهارصد اسیر که از آن جمله ده کس از سران بنام بودند که در ماه ربیع الاول این سال وارد بغدادشان کرد که بر شتران بودند و انگشت نما.

در همین سال، بدویان بنی تعمیر و بنی کلاب قیام کردند و به نزدیک کوفه تهاهی کردند و به مسلمانان دست اندازی کردند و راه را ناامن کردند. ابوالقوارس، محمد بن ابی ورقاء، امیر کوفه، با گروهی از محترمان کوفه و بنی هاشمیان عباسی و طالابی سوی آنها رفت و سپاهی جز آنها با وی نبود، به خویشتن با بدویان تیرد کرد و بر نبردشان ثبات کرد که وی را اسیر کردند؛ ابن عمرو علوی و پسر عموی شیبان عباسی را نیز که از فرزندان عیسی بن موسی بود اسیر گرفتند، از آنها فدیة خواستند که پذیرفتند و فدیة دادند و از دست بدویان رها شدند.

در این سال، عبدالله بن عمرو به خلعت گرفت و بر نگهبانی بصره گماشته شد، به جای محمد بن قاسم. علی بن یلیق نیز خلعت گرفت به عاملی کمکهای نهران و واسط، به جای سعید بن حمدان. علی سوی واسط روان شد و خبر یافت که اسحاق کرد معروف به ابو حنین به عادت خویش برای بریدن راه برون شده، گروهی از کردان نیز باویند. بدو پیام داد و با وی ملاطفت کرد و وعده داد که سلطان او را بر همه کردان تقدم دهد، اسحاق سوی ابن یلیق آمد و شب را بنزد وی سر کرد که بدو خلعت داد و اسب داد، سپس او را سوی اردو گاهش فرستاد که روز دیگر صبحگاه به نزد وی آید. سران واسط بنزد علی فراهم آمدند و آنچه را خدای دربارۀ آن کرد برای وی کرده بود. بدو فهمانیدند که اگر صد هزار دینار خرج کرده بود چنانکه بدو دست یافته دست، نمی یافت، و اگر از دست وی برود سلطان بر این کار اعتراض می کند و چون صبحگاه مرد کرده نزد علی بن یلیق آمد و وی را با همه کسانی که همراهش بودند به گرفت و در مردم بر نشست و به محل اردوگاه وی رفت و مردم بسیار از آنها را

بکشت و جمعی را اسیر کرد. هشت روز رفته از جمادی الاول ابوالحسین را با چهارده کس دیگر انگشت‌نمایش روی یلبق، مونی و پسرش علی، وارد بغداد کردند که پداشنه شدند و کشته نشدند.

در این سال، محمد بن یاقوت خلعت گرفت و به نگهبانی بغداد گماشته شد، در هر دو سمت، بدجای ابراهیم و محمد پسران رایق معتضدی، محتسبی را نیز عهده کرد.

سخن از نبرد با سپاهیان پیاده در بغداد

از جمله رخدادهای این سال که برکت آن بر سلطان و مسلمانان بزرگ بود این بود که پیادگان مصافی وقتی نازوک را کشتند و درباره مقتدر چنان کردند و سپس مقرری گرفتند با اضافه‌ای که خواسته بودند، بر کار خلافت مسلط شدند. در اطراف خانه خلافت خیمه‌ها بپا کردند و گفتند: «ما از غلامان به کار حفاظت خلیفه و قصر وی شایسته‌تریم.» کسانی که از آنها نبودند به ایشان پیوستند و شمارشان تا بیست هزار فزونی یافت و مالی که به آنها داده می‌شد برای هر ماه یکصد هزار و سی هزار دینار می‌شد. با قاضیان سخت گرفتند و از آنها خواستند که موقوفات را رها کنند و از دست خویش برون کنند، از جنایکاران حمایت کردند و حدود را معطل نهادند. به مسلمانان دست اندازی کردند، سرداران شان با خلیفه و با وزیر سبک رفتاری کردند. چندان که نمی‌توانست یکی از آنها را هر وقت شب یا روز که می‌آمد نپذیرد و نیاز وی را هر چه بود انجام نکند. بدین حال بودند ناسواران بشویریند و مقرریهای خویش را خواستند و در نمازگاه اردو زدند، بعضی از آنها وارد بغداد شدند و آهنگ خانه ابوالقاسم، پسر محمد بن علی وزیر داشتند، وقتی نزدیک آن رسیدند پیادگانی که آنجا بودند پششان زدند و نگذاشتند از خیابان بگذرند. سواران فراهم شدند و تیر

بر آنها باریدند و یکیشان را کشتند. پیادگان به زشتترین وضعی هزیمت شدند، در این وقت سواران در آنها طمع بستند و این را فرصت شمردند و درباره آنها به غلامان اطاقی پیام فرستادند و با ایشان بر نیود پیادگان اتفاق کردند. خبر به محمد بن یاقوت سالار ننگهبانی رسید و دل بسته انجام اینکار شد و سواران را بدان ترغیب کرد و در این باره رفت و آمد کرد و آنها را استوار داشت و نیز به سواران اشارتی کرد و رای درست را وانمود و تدبیر کرد، بطوریکه بدو گمان نبرند، که دانسته بود که خباطر خلیفه از پیادگان خشمگین است به سبب زشتکاریها که بر ضد وی می کرده بودند.

به روز چهارشنبه، هشت روز مانده از محرم، غلامان اطاقی به پیادگان مصافی ناختمند و آنها را از مصاف برانندند و تیر بر آنها باریدند که به هزیمت برقتند. ابن یاقوت سالار ننگهبان بغداد، غلامان بسیاری را در کشتی هافرستاد و به آنها دستور داد که هر که می خواهد از سمتی سوی سمت دیگر شود او را بکشند و هر ملاحی بر آنها می گذرد به تیرش بزنند و او را بترسانند. پیادگان را از عبور پل مانع شدند و در تعاقب آنها اصرار کردند، میانشان ندا دادند که نباید هیچکس از آنها در بغداد بماند. عامه نیز بر ضد آنها کمک دادند. دستها بر آنها گشوده شد و دو کس از آنها فراهم نتوانستند شد. رفتن سوی کوفه و بصره و اهواز برای شان ممنوع شد، از هر سوی به آنها ناختمند و هر کجا بودند محو شان کردند و کس از آنها نماند. سواران با عامه سوی باب عمار رفتند، جایی که مغر سیاهان بود و آنها را غارت کردند و منزلهاشان را بسوزانیدند که امان خواستند و بخشش طلبیدند که کشتن از آنها برداشته شد، سران شان برداشته شدند و اضافات آنها لغو شد این مقله وزیر درباره آنها متنی نوشت که سوی سرداران و عاملان فرستاده شد که چنین بود:

« به نام خدای رحمان رحیم،

« خدایت عزیز بدارد: کار پیادگان مصافی در حضرت چنان شد که به تو

رسیده و اجمال و تفصیل و جهت و سبب آن را دانسته‌ای. خدای عزوجل برای سرورما امیرمؤمنان و مردم ازبوی وی با ریشه کن کردنشان خیر خواست، خیر آشکار و کافی و عام. به منت خدای و فضل وی سرورما چنان دید که هیچکس از این گروه را به صلاح نتواند آورد، مگر سیاهان که خیانتشان سبکتر بود و گناهشان آسانتر. و او، که خدا رای وی را والا بدارد، چنان دید که مقرریهای قدیمشان را به جای نهد و آنها را با امتحان تصفیه کند که می‌دانست که سپاهیان را از پیاده چاره نیست. وی، که خدا دستورش را والا بدارد، دستور داد که در حضرت وی هر که را که از شر وی ایمن توان بود و زحمتش سبک باشد و به استقامتش امیدتوان داشت به خدمت گیرند. تکیه امیرمؤمنان به خداست و توفیقش از او. بنزد تو و نزد امثال تو پیادگانند که کسانی از آنها را که اطاعتشان خلل دارد و کسانی را که به درستی و صلاح باز می‌آیند بهتر می‌شناسی؛ اگر کسی که از او خستودی به اصل مقرری خویش قانع باشد او را نگهدار و بر مقرری خویش بدار و هر که را خواستی عوض کنی کاروی با تو است و خدا کمک دهنده است.»

سخن ازیرداشتن این مقله
از وزارت و وزارت این بخلد

در جمادی الاول، به روز چهارشنبه چهارده روز مانده از ماه، محمد بن علی - این مقله از وزارت برداشته شد و در خانه خلافت کسی بر او گماشته شد و در آنجا بداشنه شد. محمد بن یاقوت سالار نگهبانان، ابوالقاسم، سلیمان بن حسن مخلصدی را حاضر کرد که بنزد خلیفه رفت که وزارت خویش را بدو داد و خلعتش داد. سلیمان با خلعتهایی که بر او بود به خانه‌ای رفت که ابن فرات و وزیران پس از وی در آن سکونت داشته بودند، سپس از آنجا به کشتی خویش رفت و به منزل خویش رفت. این مخلص، عبیدالله کلواذی را بر دیوانهای سواد و اهواز و فارس و کرمان بجای

نهاد، بسیاری از کسانی را که بر دیگر دیوانها بودند به جای نهاد، پسر خویش احمد ابن سلیمان را بر دیوان مشرق گماشت و کسی را نایب وی کرد که آنرا برای وی عهده کند. پسرش ابو محمد را نیز بر دیوان فرائیان گماشت. ابوالعباس احمد بن عبیدالله خنسیبی را بر نظارت کارهای فارس و کرمان گماشت و تدبیر را بدو سپرد که عزل می کرد و نصب می کرد. ابوبکر محمد بن علی ماذرایی را بر کارهای مصر گماشت که روش نکویش گرفت. علی بن عیسی، ابن مغلدرابه رای خویش کمک می داد، علی از وقتی که از حبس درآمده بود تا آنوقت برای رسیدگی به مظالم می نشسته بود، پس از آن نیز نشستن وی دوام یافت.

در جمادی الاخر این سال، سواران شوریدند و سوی خانه علی بن عیسی شدند و اصطبل وی را غارت کردند و عبدالله بن سالم، حاجب وی را کشتند. پس از آن پیادگان سپاه اضافه ای را که مرسومشان بود مطالبه کردند و بشوریدند و سلاح بر گرفتند. محمد بن یاقوت سویشان رفت و با آنها نرمی کرد و در کارشان مدارا کرد، اما این قانعشان نکرد و به حال پیش بماندند و سوی سواران کشیده شدند و با آنها نبرد کردند. پس سعید بن حمدان و جمعی از یاران ابن یاقوت سویشان رفتند و تیر بر آنها باریدند و آتش به منزلهاشان افکندند که سوی نهر وان گریختند و از پس آنکه گروهی بسیار از آنها کشته شد پل را بریدند، پس از آن سوی واسط رفتند و گروهی بسیار از سپید بوستان با آنها فراهم آمدند و جمعی از سرداران سپید به آنها پیوستند. سالارشان نصر ساجی بود. از عاملان آن ناحیه مال مطالبه کردند. سلطان مونس مظفر را برای رفتن سوی شورشیان نامزد کرد که سویشان رفت و با آنها نرمی کرد و دعوتشان کرد که بدانچه سلطان برای شان معین کرده قناعت کنند که ابا کردند و در گمراهی خویش مصر شدند و در نمازگاه واسط، در سمت غربی، فراهم آمدند و اطراف اردوگاه خویش چاهها بکنند و سدها را شکستند و نخلهای بریده را در راههایی که به آنها می رسید پیا کردند که سواران از حمله به ایشان بازمانند.

مونس از آب گذشت تا نزدیک آنها فرود آمد، آنگاه با کسانی که همراه وی بودند بر سب و بر آب از گذاری که یافته بودند سوی آنها رفت و شمشیر در ایشان نهادند که بیشترشان کشته شدند و بعضی شان غرق شدند، سالارشان نصر ساجی اسیر شد، این ابی الحسین دیرانی نیز دستگیر شد. بعضی سپاهان امان خواستند که مونس آنها را ببرد و در اطراف پراکنده شان کرد، علی بن یلقر ابر نگهبانان واسط بجای نهاد. این نیز پنج روز مانده از جبرخ داد و مونس ده روز مانده از شعبان به بغداد باز گشت. در این سال، حسن بن حمدان يك جانفروش را به نام عزون که در کفر غرثا قیام کرده بود، اسیر کرد و بنزد سلطان فرستاد که وی را برفیلی نشانند و انگشت نما به بغداد در آوردند. پس از آن به زندان شد و این در ذی حجه بود. يك ماه پیش از آن ابوالسرایا نصر بن حمدان و حسن بن سعید بن حمدان يك جانفروش از وابستگان بجبله را که در رادفیه قیام کرده بود فرستادند که برفیلی وارد بغداد شد، دوپسرش نیز بدوشتر پیشایش وی بودند با صد شتر از آن یاران وی.

در ماه ذی قعدة، یکی از بزرگان بربر، معروف به ابو شیخ، به خانه سلطان رفت و گفت که جمعی از سرداران و دیران با ابو احمد، محمد بن المکفی بالله، بیعت کرده اند و نزدیک سه هزار کس از سپاهیان، وی را اجابت کرده اند. سلطان دستور داد که پسر المکفی بالله را در خانه اش متوقف کنند. خبر ابو شیخ فاش شد و بر او بیمناک شدند که مبادا سپاهیان او را بکشند. ابو شیخ را به جیل فرستادند، بنزد پسر دایی که در سپاه وی باشد. در ماه ذی قعدة، خبر آمد از وقوع فیرد میان بلالیان و سعدیان به بصره، و اینکه عبدالله بن محمد عمرویی عامل کمک بصره، بلالیان را کمک داده که سعدیان را هزیمت کرده اند و محل های شان را سوخته اند که از بصره بیرون شده اند، سپس از پی مدتی به خواست و تضرع به آنجا باز گشته اند.

صلی گویند: وقتی خبر این رخداد رسید علی بن عیسی در این باب مکتوبی بلاغت آمیز به مردم بصره نوشت که ضمن آن از تعصب و زبیدن منعیان می کرد و

عاقبت بد آنرا به یادشان می آورد، من بنزد وی رفتم به وقتی که مکتوب را املاء می کرد، وقتی املائی آنرا بر سر برد به دبیر خویش گفت که آنرا به من دهد که بخوانم گوید: مکتوب بنزد من نگو نمود، بدو گفتم: «ابراهیم بن عباس دربارهٔ تعصب و وزیدن مکتوبی دارد.» گفت: «از آن خبر ندارم، چیست؟»

گفتم: «عون بن محمد کندی مرا گفت که دبیری از مردم شام به سر من رأی به نزد ما آمد به نام عبدالله پسر عمرو از بنی عبدکان مصر، دبیران سر من رأی را کوچک نمودن گرفت و هیچکدامشان رانمی پستید.»

عون گوید: حدیث وی را با پدرم بگفتم که از آن سر گران شد و گفت: «پسر کم به خدا اورا به ضعف می برم و وی را به نزد خودش حقیر می کنم.»

پس اورا سوی ابراهیم بن عباس برد و بنزد وی در آورد به وقتی که پیامی دربارهٔ کشته شدن اسحاق بن اسماعیل املاء می کرد و در آن، سخن از تعصب و وزیدن آمده بود، شامی چیزی شنید که اورا به شگفتی کشید و به پدرم گفت: «این کمی است که زنان همانند وی نزاده اند، شنیدمش که چیزی املاء می کرد که اندیشه ای روشن در آن بود.»

عون گوید: پدرم آن قسمت از پیام را که املاء کرده بود نسخه کرد که چنین بود: خدای دشمن خویش را سه گونه کرده، روحی شتابان سوی عذاب خدای و پیکری که دوستان خدای آنرا آویخته اند و سری که سوی خانه خلافت خدای برند که آنرا از پناهگاهی به بندی کشانید داند و وی را به جای آرزو مرگه داده اند. به روزگار قدیم تعصب ابنای خویش را مایه می داد و دوشیدهٔ خویش را برایشان و آنها را از خطر به دور می برد و چون اطمینان می یافتند، ایمن می شدند و بر می نشستند و آرام می گرفتند، دوران رضاع بسر می رفت و وقت برگرفتن از شیر می رسید و به جای شیر، خون روان می شد و به جای طعمه شیرین، تلخی می رسید و از عزت به ذلشان می برد و از خوشی به ناخوشی، و از مسرت به خسارت، از کشته شدن و اسیر شدن و مغلوب شدن و ستم دیدن. کمتر کسی بود که فتنه را برافروزد و در آتش آن رود

مگرد را و می آویخت و گلو گاهش را می گرفت و به کمک حق، کید او را به سستی می برد چندان که بنقد او را مفتون می داشت و برای بعد آتش زنه می شد و عبرت حق و موجب بیزاری از باطل، که آنها را در این جهان زیونی ای هست و عذاب آخرت سخت تر است که خدا ستمگر بندگان نیست^۱.

در ذی حجه خبر آمد که یاران اسفار پسر شیرویه دیلمی که برری تسلط یافته بود بر او تاخته اند و می خواسته اند وی را بکشند و او با ننی چند از خواص و غلامان خویش گریخته و بجای وی یک دیلمی بهری آمده بنام مرد آویج پسر زیار.

از جمله رخدادهای این سال آن بود که به شب یکشنبه یازده روز رفته از جمادی الاول در خانه محمد بن علی بن مقله که در الزاهر بر کنار دجله بنیان کرده بود حریق شد، می گفتند که دویست هزار دینار بر آن خرج کرده بود. خانه با هر چه در آن بود بسوخت، خانه های کهن نیز که پیش از وزارت در آن سکونت داشته بود بسوخت و مردم آنچه را باقی مانده بود از چوب و آهن و سرب، به غارت بردند چنانکه تماشا گاه عابران دجله شد و آنچه از اجاره الزاهر به سلطان می رسید و سالانه مبلغی معین بود از میان رفت. پس از آن سلطان بگفت قادرهای آنرا ببندند و عابران را از آنجا شدن ممنوع داشت. مردم گفتند که این کار محمد بن یاقوت بود به سبب کینه ای که از محمد بن علی بن مقله در دل وی بوده بود.

در این سال به روز دوشنبه شش روز مانده از شوال، مقتدر پسر خویش ابو عبدالله را خلعت داد به عهده داری فارس و کرمان، که با خلعت بر نشست و سوی خانه خویش رفت که در جراده بود نزدیک پل. مقتدر این پسر خویش را بدست نصر حاجب تربیت کرده بود و وی را بدو سپرده بود. وقتی نصر در گذشت، یاقوت سرپرستی او را عهده کرد، چنانکه نصر پیش از او، سرپرستی می کرده بود، با این تفاوت که نصر بدو هدیه می داده بود و به وی تقرب می جست بود.

صولی گوید: نصر حاجب را دیدم که ملکی خریده بود برکنار تهر دیالی و نهروان، به نام قره طایه که از آن نوشجانی بوده بود که آنرا پاره پاره خرید، و هیجده هزار دینار بر آن خرج کرد، سپس آنرا به ابو عبدالله پسر مقتدر هدیه کرد که سی هزار دینار می ارزید. به روزی که ملک را به ابو عبدالله هدیه می کرد برای وی و برادرش ابوالعباس در آنجا (ضیافتی) ساخت که سران سرداران و غلامان باوی آنجا رفتند و دو روز آنجا بودند که نصر مالی گزاف بر آنها خرج کرد و غلامان و خادمان را جایزه های سنگین داد، بعضی شان را اسب داد بازی و لگام.

گوید: یکی از نمایندگان نصر مرا حکایت کرد که آنچه را که در این دو روز سربریده شده بود، از بره و بزغاله و مرغ و جز آن از اقسام دراج و پرند، شمار کرده بود که به چهار هزار رسیده بود.

صولی گوید: وقتی ابو عبدالله به سبب ولایت داری خلعت گرفت و مصمم حرکت شد، مرا دعوت کرد که باوی بروم و در شمار مصاحبان وی باشم، اما امیر ابوالعباس پسر مقتدر این را خوش نداشت، من از ابو عبدالله طفره رفتم که از من خشمگین شد و مفری ای را که به من می داد برید.

گوید: پس از آن خبر یافتم که رفتن وی عقب افتاد و قصیده ای بدو نوشتم که تغزلی تکو داشت و ستایشی همانند آن.

صولی همه قصیده را در کتاب الورقه که در اخبار دولت تألیف کرده یاد کرده و چنان دیدم که ایاتی از آنرا در این کتاب بیارم تا معلوم شود که صولی با آنها همدم بوده، بعلاوه اینکه از اخبارشان مطلع بوده و رخدادهای روزگارشان را می دانسته که مخبر حاضر چون شنونده غایب نباشد. اینک بیت هایی از قصیده صولی:

«روزگار ستم می کند

«محبوب نیز ستمگراست»

«ستم‌دیده از این دو
 «به کجا تواند گریخت؟
 «باد جدایی بردیدار وزید
 «وغمها بردل من روی کرد
 «ای یسار دیدگان؛ کدام تندرست است
 «که عشق تووی را بیمار نکند؟
 «مگر پیوستگی به من بر تو حرام است
 «یا خوارستار وصل دور افتاده است
 «و حرمان زده.
 «دلدادگی را نهان داشتم
 «و اگر دقیق بنگری،
 «نهان داشتن دلدادگی
 «کاری است دشوار.
 «تا کی خصومت محبوب را تحمل کنم؟
 «که روز گارم چنانکه خواهد
 «بامن دشمنی می‌کند.
 «ابو عبدالله هارون را به نزد من،
 «مکرمت‌های نوهست و قدیم.
 «وی بدر آسمان است که
 «در اوج سعد طلوع می‌کند
 «و کسان ستارگان آنند.
 «بزرگی را از هفت خلیفه درخشان
 «به ارث برده که هیچیک تیره نبوده‌اند.

«ای نسیم زندگی، تو برای روزگار من
وقتی دستخوش رکود شود
همانند نسیمی.»

«طعم بخشش ترا چشیده‌ام
که همانند آن یافت نمی‌شود.
«مرا به شاه‌دادان کمان بردار
که از روی اطلاع دآوری نمی‌کنند
و امگذار.»

«آنکه از وی بدگمانی،
از آنچه گمان برده‌ای
برکنار است.»

«اکنون! گر بروی، روان می‌شوم
و اگر بمانی من نیز می‌مانم.
«نشانی از رضایت به من بنمای
که روزگار من، که ترا مباد.
تیره است.»

«نظم این ستایش، اگر انصاف کنند
از مروارید منظم برتر است.
«که دنباله معانی را درباره توهمی کشد.
«و ستایش، پیشاهنگ بخشش است.»

در این سال ابوبکر محمد بن ابراهیم فیسابوری در مکه سرود، به روز یکشنبه
سلخ شعبان.

در این سال سالار حج، عمر بن حسن عباسی بود.

آنگاه سال سیصد و نوزدهم در آمد.

سخن از رخدادها که به سال سیصد و

نوزدهم بود از اخبار بنی عباس

ابو محمد، عبدالله بن احمد فرغانی در کتاب خویش که به دنیائے کتاب محمد بن جریر طبری نوشته و آنرا المذیل نام کرده گوید: در این سال در محرم، گروهی از سواران، در بغداد مقرریهای خویش را از سلیمان بن حسن وزیر مطالبه کردند و دشنامش گفتند و باوی درستی کردند، غلامان وزیر از بالای خانه آجر به آنها افکندند که یکی از دوستان کشته شد. سواران به خانه هجوم بردند، وزیر از در دیگر برون شد و در کشتی ای نشست و سوری خاتمه علی بن عیسی رفت که از در وی برفتند.

در این سال ابراهیم بن بطحاء، محتسبی مدینة السلام را عهده کرد.

در صفر، مونس خادم ورقانی در بازگشت از حج با مردم وارد بغداد شد، همگی به سلامت. مردم مدینة السلام از این خبر سندی و خوشدلی نمودند و بازارها را آذین بستند و جامه و زیور و جواهر برون آوردند، در خیابانها قبه ها نهادند. سلطان مونس را خلعت داد و او را به نزد خویش راه داد، جمعی را نیز باوی خلعت داد و این به روز پنجشنبه بود، ده روز رفته از صفر. حج گزاران گفتند که در راه به گرسنگی- ای سخت دچار شده بودند که راه، آبادانی نداشت و نزدیک بود از گرسنگی همدیگر را بخورند.

نیمه صفر مالربایان و غوغاییان عوام آهنگ خانه خلیفه کردند و در میدان را بسوختند و دیوار را سوراخ کردند. خلیفه به مجلس هشت گوش^۱ رفت، یلبق و دیگر غلامان نیز باوی بودند. یلبق برای آنها تعهد کرد که نگرانهایشان را از میان ببرد و بر آنها خرج کند که برفتند. پس از آن باز بشوریدند و آهنگ خانه ابو العلاء سعید بن حمدان

کردند که از خانه وی با آنها نبرد شد. ویکی از آنها کشته شد که برفتند و روز بعد صبحگاه سوی آن رفتند ابوالعلاء حرمت‌های خویش را با هرچه داشت در زورق‌ها نهاده بود، بر روی آب، که به آنچه انتظار داشتند دست نیافتند. در وی را بسوزانیدند، سپس سوی زندانها و سوی مطبق رفتند و از پی نبرد با مدافعان، زندانها را گشودند. از فتنه‌جویان گروهی بسیار کشته شد، پس از آن در جایگاه نگهبانان نشستند و یکی را به نام ذباح کشتند که گفته شد ابن‌الثامی را سر بریده بود.

صبحگاه روز بعد ابن‌باقوت باز ورق سوی آنها رفت و باران و غلامان خویش را بر اسبان فرستاد و شمشیر و تیر در میان غوغایی نهاد و همچنان از رجه‌حسین تا بازار ریخته‌گران باب‌الطاق از آنها می‌کشت که مردم باز ماندند و دست برداشتند.

در آخر صفر، طریف سبکری سوی مرز رفت به آهنگ غزا، در ربیع الاول نیز نسیم خادم شرابی سوی مرز رفت، مونس مظفر از او بدرقه کرد. از فسطاط مصر بازده کشتی به غزای ددیا سوی روم رفت که ابوعلی یوسف اطاغی در آن بود.

در این سال، نوروز پارسیان و شعانین یهود به یک‌روز بود که کمتر با هم یکی می‌شود.

هشت روز رفته از ربیع‌الاول، ابوالعلاء پسر حمدان خلعت گرفت و دیار ریه و ناحیه مجاور آن را عهده کرد و دستور غزا یافت.

و هم در این ماه، ابواسحاق و ابوبکر، پسران رایق کارهای بصره را عهده کردند.

در ماه ربیع‌الآخر، این سال خبر آمد که بدویان به گروهی انبوه سوی انبار شده‌اند و تباهی کرده‌اند و کشتار، علی بن یلیق با سپاهی فراوان سوی آنها رفته یلیق پدرش نیز از پی او برون شده که به بدویان رسیده‌اند و با آنها نبرد کرده‌اند.

بهروز يكشنبه سیزده روزمانده از این ماه آنها را شکسته‌اند و از پی نبردی سخت بدویان هزیمت شده‌اند و از آنها کشته‌اند و اسیر گرفته و باران غنیمت گرفته‌اند، غنیمت سنگین.

و هم در ربیع الآخر، به شهر فسطاط حریق رخ داد در محلی به نام خولان، به هنگام روز، که خانه‌های بنی خولان و دیگران در حریق از میان رفته است.

چهارده روزمانده از جمادی الاول هفتاد و پنج کس از ارمنیان را وارد مدینه السلام کردند که بدر خروشنی آنها را فرستاده بود از جمله کسانی بود که با آنها نبرد کرده بود. آنها را انگشت نما کردند و بگردانیدند. و هم اسیران قرمطی را که در سواد کوفه قیام کرده بودند و بشرو نصری آنها را فرستاده بود و یکصد کس بودند وارد کردند که انگشت نما شدند و آنها را در مدینه السلام بگردانیدند.

در جمادی الآخر این سال، اختلاف مونس مظفر با یاقوت و پسرش فزونی گرفت و میانشان کشاکش‌ها بود که پسر یاقوت از تنگبانی برداشته شد و کاروی را در سمت شرقی به احمد بن خاقان دادند و در سمت غربی به مسرور وابسته مقدر.

در همین ماه ابوبکر، محمد بن طغخ، بر شهر دمشق و توابع آن گماشته شد و راشدی از آنجا برداشته شد و کار رمله بدویان داده شد. مکتوب خلیفه درباره ولایتداری برای ابن طغخ فرستاده شد و چون نامه بدو رسید بی درنگ سوی دمشق روان شد و راشدی سوی رمله برون شد، مردم دمشق از آمدن ابن طغخ خرسند شدند و به بهترین وضعی وارد آنجا شد.

در آغاز رجب این سال، مونس به خلیفه پیام داد و از او خواست که یاقوت و پسرش را از مدینه السلام بیرون کند، اما این را از او نپذیرفت که از کار خلیفه آزرده شد و اجازه برون شدن خواست که منع نشد و خشمگین به خیمه گاههای

خویش رفت که دررقه شماسیه بود. بدو خبر رسید که یاقوت و پسرش دستور یافته اند آهنگ وی کنند و او را بکشند. پس مونس پیادگان مصافی را سوی خویش جلب کرد که در شماسیه بدو پیوستند و باوی شدند، پس از آن یاران، باقیمانده مقرربهای خویش را از پسر یاقوت مطالبه کردند که تهدیدشان کرد و همگی شان به مونس پیوستند. پیش از آن خیمه های خویش را که اطراف خانه خلیفه بود با شمشیر دریدند. کار مونس نیرو گرفت و در اردوگاه وی نزدیک شش هزار سوار و هفت هزار پیاده فراهم شد. پسر یاقوت به اسلحه فروشان دستور داد که به آنها سلاح تقروشنند، مونس سرداران خویش را سوی اسلحه فروشان فرستاد و تهدیدشان کرد که مبادا کسی از یاران وی را از خرید سلاحی که می خواهد بازدارند. یلبق و بشر و اصطفی و ابن طبری مال بسیار برای مونس بردند و بدو گفتند: «این مال را بانو به دست آورده ایم و اینک وقتی است که بدان نیازداری و نیاز داریم.» مونس آنها را سپاس گفت و مال را میان یاران خود و کسانی که به آهنگ وی می آمدند بخش کرد.

وقتی کار مونس نیرو گرفت و سپاه بدو پیوست سلیمان بن حسن وزیر و علی بن عیسی و شفیع و مفلح بر نشستند و سوی وی رفتند و چون به خیمه گاه مونس به در شماسیه رسیدند طرفداران مونس بر آنها بشویدند به چهره امپانشان زدند و آنها را بگرفتند، اطرافیان مونس چنان وانمودند که می خواهند آنها را بکشند که از جانهای خویش نگران شدند. آنروز بیداشته بودند، خبر به مقتدر رسید و او را آشفته کرد و میانشان توافق شد که یاقوت و دو پسرش را از بغداد برون کنند. خلیفه کس به نزد یاقوت و پسرانش فرستاد که به هر کجا می خواهد بروید که در تاریکی صبحدم به روز چهارشنبه هشت روز رفته از همین ماه برون شدند، با همه اطرافیان از راه آب، با چهل و چند کشتی که مال و سلاح و زین و شمشیر و کمر بند و چیزهای دیگر بار داشت، با هشت کشتی دیگر.

پس از آن مونس، علی بن عیسی را با دیگر کسانی که باوی بداشته بود رها کرد.

مونس به خانۀ خویش باز گشت و خانه یاقوت و پسرش را بسوخت و در مدینة السلام ندا داده شد که هیچکس از کسانی که پسر ابن یاقوت را یاری و کمک داده اند نمایان نشوند. آنگاه مونس دربارهٔ کسی که حاجبی بدو داده شود اندیشه کرد و انتخاب وی بر پسران رایق افتاد، به سبب حقارتی که در آنها بود، چندان که لقب خمدیجه و ام-الحسین یافته بودند، دربارهٔ آنها پیام فرستاد و حاجبی را به آنها داد که دست و پای وی را بوسه زدند و گفتند: «ما بندگان استاذیم»^۱. پیش از ما پدرمان نیز چنین بود. و برفتند، غلامان مونس پیش روی آنها می رفتند تا به منزلهاشان رسیدند.

به روز دوشنبه ده روز مانده از رجب، مفرح بن مضر جانفروش را بادوکس وارد کردند، ابن ورقاء آنها را از راه خراسان فرستاده بود که بر یک فیل و دو شتر انگشت نما شدند.

سخن از دستگیری سلیمان بن-

حسین وزیر و وزارت کلوادی

به روز شنبه شش روز مانده از رجب، سلیمان بن حسن وزیر دستگیر شد، از آن رو که در ایام وی مال کمیاب بود و شورش سپاهیان پیوسته بود و نیز از سلیمان در ایام وزارت وی چیزها نمایان شد که پیش از آن نهان بوده بود چون گفتار کیک و نقل امثال مضحك و ادای کلمات قبیح در حضور خلیفه که شایستهٔ وزیران نبود. مردم او را حقیر شمردند و شاعران هجای او گفتند و وزارت کسی همانند او را سخت نا- مناسب دانستند. ابن یاقوت دربارهٔ وی اشعاری گفت که در آخر آن: «ای سلیمان برایم آواز بخوان و میم بنوشان»^۲. را تضمین کرده بود و هم ابن درید دربارهٔ وی

۱- کنهٔ من.

۲- شعر از ابونواس است و شاعر، وزیر را به مقام غلام ابونواس که نغمه گر و ساقی

حضور وی بوده تنزل داده است.

گفته بود:

«سلیمان وزیر را کاسنی همی فزاید

«و شایسته است که به حقارت باز رود

«از ابوخلاط زبان آورتر است

«و از ابو الفرج بن حفص کند گفتار تر.»^۱

ابوالقاسم، عبیدالله بن محمد کلواذی به وزارت گماشته شد و خلعت گرفت و این به روز یکشنبه بود، چهار روز مانده از رجب همین سال.

در شعبان این سال خبر آمد که ابوالعباس، احمد پسر کیغلیغ، با اشکری فرمانروای دیلم مقابل شده و دیلمان او را هزیمت کرده اند و یارانش از وی پراکنده اند، چندان که بیست کسی با وی بمانده اند، دیلمان از پی یاران هزیمت شده وی رفته اند و وارد اصبهان شده اند و خانه های آنجا را متصرف شده اند و در آنجا اقامت گرفته اند. اشکری با جمعی از دیلمان از پی آنها رسیده و چون ابن کیغلیغ آنها را نگریسته به کسانی که اطراف وی بوده اند گفته اشکری را به من نشان بدهید که چون وی را به ابن کیغلیغ نموده اند به تنهایی آهنگ وی کرده. دیلمی درشت اندام بوده و چون او را دیده که پیش می آید درباره وی پرسش کرده که بدو گفته اند این ابن کیغلیغ است، هر يك از آنها به دیگری پرداخته، دیلمی داسی را که به دست داشته به طرف ابوالعباس پسر کیغلیغ افکنده که پوشش وی را دریده و به پاپوش وی رسیده و در عضله و ساقش فرو رفته و آنرا به پهلوی زین دوخته، ابن کیغلیغ بدو حمله برده و با شمشیر خویش ضربی به بالای سرش زده که از اسب خویش بیفتاده که سرش را برگرفته و آنرا پیش روی خود فرستاده، یاران دیلمی پراکنده شده اند، یاران ابن کیغلیغ

۱- از سابق گفتار خوب معلوم است که ابن دوکس که به متون اعلام ره نیافته اند در آن روزگار به زیانکاری و کذب گفتاری شهره شهر برده اند.

۲- متن اشکر، نسخه بدل اشکری.

نیز بازگشته‌اند، وی وارد اصبهان شده و سرپیش روی بوده، مردم شهر شمشیرها و نیزه‌های خویش را در دیلمانی نهاده‌اند که آنجا بوده‌اند و همراهی کشته‌اند. ابن کثیر در خانه خویش جای گرفت و کارش استقامت گرفت و آبروی وی به نزد مقتدر نکو شد و مردم از شجاعت و دلیری وی با وجود کهنسالی شگفتی کردند.

ده روزمانده از شعبان، خبر آمد که قرمطیان سوی کوفه شده‌اند و در نمازگاه عتیق فرود آمده‌اند و آنجا اردو زده‌اند و مقیم شده‌اند. گروهی از آنها نیز یادویست سوار وارد کوفه شده‌اند و بیست و پنج روز در آنجا پیاده‌اند یا اطمینان، و نیازهای خویش را برآورده‌اند و گروهی بسیار از بنی نسیر را بخصوص آنجا کشته‌اند و بنی-اسد را به‌جا نهاده‌اند و انبارهایی را که غلات بسیار از آن سلطان و دیگران در آن بوده غارت کرده‌اند.

در این سال زکری خراسانی به اردوگاه سلیمان بن ابوسعید جنابی رسید و با آنها چندان حبله کرد، و نیز نگه‌دازد که بدان رسوا شدند و او را پرستش کردند و بدانچه دستورشان داد تسلیم شدند چون رو داشتن محارم و اینکه مرد خون برادر و فرزند و خویشاوندان خویشان و دیگران را بریزد.

سیب راه یافتن زکری به نزد قرمطیان آن بود که وقتی آنها در سواد کوفه پراکنده شدند به قصر ابن هبیره رسیدند و گروهی از مردم را اسیر گرفتند. قرمطیان کسانی را که به اسیری می گرفتند بنده خویش می کردند. جنابی بر هر دسته از اسیران سردمته‌ای داشت، این زکری جزو کسان دیگر اسیر شد، یکی از سردستانان که سالار اسیران بود مالك وی شد و چون خواست او را به خدمت بگیرد گردنفرازی کرد و سخنان ناخوشایند بدو گفت. وقتی قدرت کلام و جرأت زکری را بدید از وی بیمناک شد و دست از وی برداشت. خبر به سلیمان جنابی رسید که هماندم زکری را احضار کرد و با وی خلوت کرد و سخنش را بشنید و بدو دل بست و مطیع وی شد و به یاران خویش دستور داد که مطیع وی شوند و از دستورش پیروی کنند، وی را در

قبه‌ای نهاد و از مردم نهان داشت، خبر زکری قسرمطیان را مشغول داشت، وی را بیردند و به ولایت خویش باز گشتند و چنان معتقد بودند که وی غیب می‌داند و از آنچه در دلها و خاطرشان هست خبر دارد. پس از آن زکری سبب هلاک و نابودیشان شد چنانکه یاد آن بیاید به وقتی که این رخداد در آن بود.

در این سال، یاقوت باپسرش و کشانی از سپاهش که پیروی او کردند از سمت شرقی مدینه السلام برفت از راه آب که آهنگ کارهای خویش داشتند در ولایت فارس علی بن بلقی در واسط بود و کار آنجا را عهده داشت. جمعی از غلامانی که مونس سوی وی فرستاده بود با او بودند چون سیه‌ای منخلی و کانبجور و شفیع و تکین خاقانی و دیگران. این دسته این بلقی را وادار کردند که به مقابله یاقوت رود و با وی نبرد کند. خبر به پدرش بلقی رسید که بر این کار به سختی اعتراض کرد و به پسر خویش نوشت و وی را از ارتکاب این کار بیم داد و دستورش داد که به نمایان خویش در واسط بگوید که از یاقوت پیشواز کنند و وی را خدمت کنند و پیش روی او باشند تا از واسط برون شود. به سرداران نیز نوشت که از پسر وی در بزرگ ناخوشایندی اگر آهنگ آن داشت اطاعت نکنند. به یاقوت نیز نوشت و از او خواست که از سمت غربی عبور کند از بیم فراهم شدن دوسپاد. پس از آن بلقی بنزد پسر خویش رفت و چند روزی به نزد وی بیود تا یاقوت عبور کرد و از واسط برفت.

در شعبان این سال، پیادگان در بغداد بشوریدند که بلقی و دیگر سپاهیان با آنها نبرد کردند و از صبحگاه تا نماز پسین نبرد میانشان پیوسته بود، جمعی از سواران زخمی شدند و شمار بسیاری از پیادگان کشته شدند پس از آن دو گروه در کوچه‌ها و دربندها پراکنده شدند و برفتند.

سخن از اینکه کلوادی را از وزارت
برداشتند و حسین بن قاسم را بر آن
گماشتند

عبدالله بن محمد کلوادی یکی از دبیران بزرگ بود و به نزد مردم والا قدر ،
پنداشتند که کار دان است و کار را به سامان می برد. دوماه به وزارت پرداخت و از آن
خوشدل نبود که مال کمیاب بود و اعتراض بسیار و آشوب پیوسته و عاملان از
فرستادن مال باز مانده. پس خواست که معاف شود و گفت: «شایسته وزارت نیستم.»
که وی را از وزارت برداشتند. با وی خوشونت نکردند، زبونی ندید و به هیچکس از
اطرافیان وی تعرض نشد، به خانه خویش رفت و در آنجا قرار گرفت، خلیفه دستور
داد که خانه وی را محفوظ و مصون دارند.

و چنان بود که ابوالجمال، حسین بن قاسم ، همه روز گار خویش را به طلب
وزارت می کوشیده بود و به مونس و اطرافیان وی تقرب می جسته بود و با آنها ساخت
و پاخت می کرده بود چندان که به نزدشان حرمت یافت و دید گانشان را پر کرد. وی
به دبیران نصرانی تقرب می جست و به آنها می گفت: «کسان من از شما بید و نیاکان
من از بزرگان شما بوده اند.» می گفت که به روز گار معتضد صلیبی از دست عبدالله جد
وی بفتاد و چون مردم آنرا بدیدند گفت: «این چیزی است که پسر زنان ما بدان
تبرک می جویند و بی آنکه بدانیم آنرا در جامه های ما می نهند.» به این و امثال این به
آنها یعنی مونس و یاران وی تقرب می جست.

به روز شنبه، سلخ ماه رمضان، ابوالجمال را به وزارت گماشتند و همان روز
بدو خلعت دادند که با خلعت خویش همراه دیگر سرداران بر نشست. طبقات مردم
نیز با وی بودند، در راه پیشابش گرفت، همچنان که خلعت های خلیفه را به تن داشت پیاده
شد و به خانه محمد بن فتح سعدی رفت و آنجا پیشاب کمر د و بگفت تا مقرری

وجیره وی را بپزایند و از آنجا بر نشست و به خانه خویش رفت.

هفت روز مانده از شوال علی بن عیسی را سوی دیرقنا فرستادند.

در این ماه، در جامع رصافه نامه‌هایی خوانده شد، درباره فتحی که خدای در طوسوس به خشکی و دریا نصیب ثمل کرده بود.

و هم در این ماه، ابوالعباس، احمد بن کیفلیغ خلعت گرفت و طوق گرفت با بازوبند، سردایی به کارهای فارس گماشته شد و یاقوت بر اصفهان و پسرش محمد بر جبل و به سبب ولایت‌داری خلعتشان دادند.

در شوال این سال، حسین بن قاسم وزیر، عمیدالدوله، پسر ولی‌الدوله خلعت گرفت که ندیم مقتدر شده بود.

به روز جمعه، پنجروز مانده از این ماه در آسمان مدینه السلام در سمت قبله سرخی آتشین تندی نمودار شد که همانند آن دیده نشده بود، در این روز حسین بن قاسم وزیر، عمیدالدوله، پسر ولی‌الدوله در مسجد رصافه نماز کرد، حاجی ای به تن داشت با شمشیر و حمایل که مردم از آن شگفتی کردند.

در این سال، جعفر بن علی هاشمی معروف به رقطه که از مردم مکه بود سالار حج بود به نیابت از ابو حفص عمر بن حسن، آنگاه سال دویست و بیستم درآمد.

سخن از رخدادها که به سال دویست

و بیستم بود از اخبار بنی عباس

در این سال، مونس مظفر مخالفت مقتدر کرد و از بغداد به موصل رفت پس از آن مقتدر را خلع کرد و او را بکشت. مسبب آن بود که وقتی مونس، یاقوت و پسرش را از حاجی دور کرد و آنها را از مدینه السلام برون کرد و دو پسر را بقی را برای ملازمت مقتدر و حاجی وی برگزید، امید اطاعت از آنها داشت و اینکه

کتر باوی مخالفت کنند. مونس بیماری نقرس داشت و چون از کار افتاده‌ای در خانه خویش نشسته بود یلیق غلام خویش را به جای خویش نهاده بود و سپاه را بدو سپرده بود و او را به خویشتن پیوسته بود که برای دیدار خلیفه و ترتیب لوازم سپاه و امر و نهی نیابت وی می‌کرد. از این رو کار پسران راییق نیرو گرفت و بر خلیفه تسلط یافتند که نزدیک وی بودند. به آنها گفته شد که مونس می‌خواهد حاجبی را به یلیق دهد که از مونس بدگمان شدند و از او دوری گرفتند و کسانی را که به حضرت خلیفه بودند چون مفلح و ابن قاسم وزیر و دیگران بر ضد وی برانگیختند و بسوی یاقوت و پسرش و سردایبی و دیگران پیام‌ها فرستادند. خبر به مونس رسید و بنزد وی بدرستی پیوست و این، وی را از مقتدر و کسانی که با وی بودند دور کرد.

پس از آن غلامان اطایق و ساجی با زمینه‌سازی که پسران راییق برای آنها کرده بودند از مقتدر خواستند که هر وقت به سلام می‌نشیند بنزد وی راه یابند و خواستند که از اطاعت یلیق معاف باشند و بد مونس گفتند که آنها را به یلیق پیوسته بود.

وقتی روز دوشنبه شد پنج روز و هفته از محرم، مقتدر برای سلام نشست و کسان بنزد وی راه یافتند اطایقان و ساجیان نیز بدو راه یافتند که یلیق را از آنها برکنار کرد و خلعت بدو دادند. مقتدر در کار خویش استقلال نمود و به رای خویشتن کار کرد که کار بر مونس عیان شد و بنزد وی به درستی پیوست که بر ضد وی تدبیر کرده‌اند و بدانست که قصد وی دارند.

و چون روز پنجشنبه شد، هشت روز رفته از همین ماه، مقتدر باز به سلام نشست، مونس به در شماسیه رفت و آنجا اردو زد و یاران وی خانه حسین بن قاسم وزیر را غارت کردند. خبر به مقتدر رسید و دستور داد که قصر را از مردان پر کنند، به کسانی از پیادگان که بر آنها خشم آورده بود ندا داده شد که از آنها رضایت دارد

که آشکار شدند، و عدهٔ یکنه‌دار اضافه بر مقرری به آنها داده شد، پیادگان نمودار شدند و کار خلیفه نیرو گرفت و یاران مونس نهان شدند، خاصانش بدو پیوستند، یلیق نیز سوی او رفت.

به روز جمعه، نه روز رفته از همین ماه، وقتی نماز مردم در مسجد جامع به سر رفت مقتدر مابین نیمروز و پسین بر نشست با قبای تافته و عمامهٔ سیاه، سایانی بر سرش بود و یاران بزرگش که هفت کس بودند پیش رویش بودند، سوار شد. همه امیران و سرداران نیز با وی و پیش روی وی بودند. از در خاصه سوی جایگاهی رفت که بر کنار میدان بود، در آنجا قبهٔ دیبای بلندی بران او بیا کرده بودند که وارد آن شد پس از آن درآمد و بر عمامه نمودار شد و مردم دعای او گفتند. به روز شنبه مونس، بشری نایب خویش را به نزد مقتدر فرستاد به عرضا جوئی و عذرخواهی که وی به خلع و عصیان برون نشده بلکه به فرار از تعقیب برون شده، بشری را گرفتند و سیلی زدند و بند بر او نهادند. وقتی خبر به مونس رسید هراس و دوری وی بیهزود و بگفت تا یاران وی را مقرری دهند یاران او برای خرید سلاح و چیزهایی بدان نیاز داشتند، وارد بازار شدند اما از این کار منعشان کردند تا وقتی که مونس یکی از سرداران خویش را به شهر فرستاد که به وقت خرید چیزهایی که میخواستند حضور یافت، پس از آن مونس به بردان رفت و بسیاری از سپاهیان از نزد وی به خانه سلطان شدند. از جمله کسانی که از نزد وی برفتند ابودلف، قاسم بن دلف و محمد بن قاسم سیمایی و دیگر کسان از سرداران بودند.

نیمهٔ محرم، هارون پسر غریب دایی وارد بغداد شد، و در نجمی فرود آمد. ابن عمرو به نیز که از بصره می‌آمد وارد شد. نسیم شرابی از مرو آمد، مسرور خلعت گرفت و نگهبانی دو سمت بر او فراهم شد. پس از آن، هشت روز مانده از محرم محمد بن یاقوت وارد شد که سرداران مقتدر بر او فراهم شدند و کارش نیرو گرفت ابوالحمال وزیر نیز خلعت گرفت و لقب وی عمید الدوله شد، کنیه نیز گرفت و نامه هارون ابن باب از جانب ابوعلی

عمیدالدوله وزیر پسر قاسم بن عیدالله ولی الدوله به عاملان فرستاده شد و نام وی به سکه ها نوشته شد. پسرش را نیز خلعت دادند به دبیری ابوالعباس پسر مقتدر، ملقب به الراضی.

وقتی سپاه در بغداد فراهم آمد و یاران مقتدر همسخن شدند و بسیاری از یاران مونس از نزد وی به خانه سلطان رفتند مونس به ناچار از بردن راه آب گرفت و نزدیک یکصد کس از غلامانش از کوچک و بزرگ با چهارصد غلام سپاه از آن وی همراهش بودند. یلق و پسرش و باقی غلامان مونس از راه خشکی رفتند با نزدیک هزار و پانصد کس، از سران قرمطیان نیز نزدیک هفتاد کس با وی بودند. از جمله خطایرادر هند و زید پسر صدام و اسد پسر جهور که همگان دلیران مبرز جنگی بودند که هیچکدامشان از دشمن روی نمی گردانیدند. مونس به سرمن رای رفت و در سمت شرقی اردوزد، کسان در قصر گنج بنزد مونس فراهم شدند که با آنها سخن کرد و وعده خوبشان داد و به آنها گفت: «من نافرمان سرورم نیستم و از او فراری نیستم، این طبقه بامن دشمنی کرده اند و به سرور من تسلط جسته اند، بهتر دیدم دوری کنم تا از غفلت خویش باز آیند و من در کار خویش با آنها بنگرم، با وجود این از موصل فراتر نمی روم، مگر آنکه سرورم رفتن سوی شام را برایم برگزیند که آنجا می روم.»

ضمن سخن با آنها گفت: «هر که می خواهد به در خلیفه باز گردد باز گردد و هر که می خواهد بامن بیاید، بیاید.» که بدو پاسخ ندادند و گفتند: «ما مطیع توایم، اگر روان شوی روان می شویم و اگر باز گردی باز گردیم.»

مونس، ابوعلی معروف به زعفران را بساده کس از قرمطیان فرستاد، برای مالی که در عکبر! به نزد یکی از نمایندگان خویش سپرده بود که پنجاه هزار از آن مال را به نزد وی آورد که مونس مقرری همراهان خویش را بداد و پنج دینار اضافه به آنها داد.

آنروز مونس در قصر گنج بود، یکی از سقفهای قصر بسوخت و این، یرمونس گران آمد، در خاموش کردن آن بکوشید، اما این کار میسرش نشد، پس از آن رفت، به سبب رخداد حریق قصر، غمین بود و آهنگ موصل داشت.

نامه‌های ابن قاسم وزیر از جانب مقتدر، به همه سرداران مغرب رسید چون بنی‌حمدان و ابن طغج فرمانروای دمشق و تکیان فرمانروای مصر و ولایتداران دیار ریمه و جزیره و آذربایجان و شاهان ارمینیه و مرزهای جزیره و شام که دستورشان می‌داد راه مونس و یلبق و سرش و زعفران و همراهانشان را ببندند و با آنها نبرد کنند و دستگیرشان کنند.

این خبر به مونس رسید و از این کار غمین شد و آنرا از همه کسانی که همراه وی بودند پنهان داشت و راه تکریت گرفت، در این وقت بیشتر همراهانش باز گشته بودند.

پس از آن مونس در کار خویش بیندیشید که سوی کجا رود، بنزد خویش معتمدتر و سپاسدارتر از بنی‌حمدان ندید که وقتی یاد آنها می‌رفت می‌گفت: «آنها فرزندان منند و من آنها را برآورده‌ام».

مونس را به نزد حسین بن حمدان سپرده‌ای بود، خواست که بر او بگذرد و سپرده را بگیرد و با آن سوی رقه شود. خبر یافته بود که بنی‌حمدان فراهم آمده‌اند و برای نبرد او کسان فراهم کرده‌اند اما این را باور نکرد به سبب اعتمادی که به آنها داشت. پس، از تکریت سوی بنی‌حمدان روان شد.

پس از حرکت، با همراهان خویش درباره راههایی که باید پیش گیرد مشورت کرد، گروهی گفتند که صحرا را طی کند و سوی هیت رود، سپس به کنار فرات شود. یلبق و زعفران به مونس گفتند: «صواب آنست که هر چه رخ نماید سوی موصل شوی که مصلحت‌های گونه‌گون در این هست، یکی آنکه عبور از صحرا میسر نیست و در این راه آب فراوان هست. دیگر آنکه نگویند وقتی خبر بنی‌حمدان و فراهم آمدن

نشان بدورسید، بیمناک شد، سوم آنکه اگر به نبرد آنها دچار شدی، از دیگران آسانتر ند.

مونس را این رای موافق آمد و به آهنگ بنی حمدان روان شد. در راه خویش فرستاده‌ای از آنها ندید و چیزی از ایشان نشنید، تا وقتی که بشری نصرانی دبیر ابوسلیمان، داود بن حمدان، بدورسید و از او اجازه خواست، به روز شنبه یک روز مانده از محرم، و بامونس خلوت کرد و پیام یار خویش و نیز پیام حسین بن حمدان و ابوالعلاء و ابوالسرایا را بدورسانید که آنها سپاسگزار و بند و حق منت وی را می‌شناسند ولی نمی‌دانند از بلبله‌ای که در آن افتاده‌اند چگونه رها شوند؟ اگر سلطان خویش را اطاعت کنند، نعمت مونس را که به نزدشان هست کفران کرده‌اند و اگر مونس را اطاعت کنند و نافرمانی سلطان خویش کنند به خلع کردن منسوب شوند. از او خواسته بودند که از ولایتشان بگردد تا باوی روبه‌رو نشوند و به نبرد وی دچار نشوند.

مونس بدو گفت: «از من به آنها بگوی، از شما جز این انتظار داشتم. سوی شما آمدم از آنرو که به شما اعتماد داشتم و از شما امید سپاس داشتم. اگر به خلاف انتظار عمل می‌کنید، گشتن از شما میسر نیست و هر چه از شما رخ دهد ما فردا به سویان روان می‌شویم، امیدوارم نکویی‌ها که با شما کرده‌ام مرا بر ضدتان یاری دهد، اگر مرا یاری نکند فضل خدای از من جدا نمی‌شود.»

مونس شب را در قصرهای مرغ‌جهینه به سر کرد؛ سپاه بنی حمدان در ریگزار موصل بود محسن زعفران با پیشتازان بر تنگه‌ای بود که مدخل موصل از آنجا بود. مونس چنانکه از پیش در نظر گرفته بود صبحگاه زود از راه آب روان شد. سپاهیان از راه خشکی رفتند، ابوعلی، محسن زعفران، در آخر شب به مقدمه بنی حمدان برخورد که آنرا سوی تنگه فرستاده بودند که گروهی از آنها را کشت و نزدیک به سی کس را اسیر کرد و تنگه را تصرف کرد. یلبق نیز علاوه بر کسانی که

همراه زعفران بودند، مردانی به كمك او فرستاده بود.

صبحگاه روزيكشنبه سه روزرفته از صفر، كسان نبرد آغاز كردند. همه كسانی كه در اردوگاه مونس بودند هشتصد و چهل و سه سوار بودند و ششصد و سی پیاده از سپاه و سپید. فرغانی از احمد بن محسن زعفران چنین آورده كه وی باید در خویش در اردوگاه مونس بوده بود و بیشتر حكایت‌ها از او نقل می‌شود.

بنی‌حمدان سپاههای انبوه داشتند كه از عرب و عجم و قبایل بدوی و دیگران فراهم آورده بودند، دو گروه با آرایش تلافی كردند، مونس و یلبق و پسرش و سردارانی كه همراهشان بودند در كار نبرد حریفان نهایت دقت به كار بردند. به مقدمه و پهلوی راست و چپ تقسیم شدند و از معتمدان و سرداران معتبر خویش در هر گروه كسان نهادند. پس از آن مقدمه آنها بر مقدمه بنی‌حمدان حمله برد. داود بن حمدان تیری خورد كه از آستین زره‌اش درون شد و او را بینداخت. پهلوی راست یلبق بر پهلوی چپ بنی‌حمدان حمله برد و آنها را از جای برد و درهم كوفت كه بیشترشان در دجله غرق شدند. پس از آن یلبق به خویشتن با مردان خویش كه در قلب بودند به قلب سپاه بنی‌حمدان حمله برد و كسانی را كه آنجا بودند هزیمت كردند و به كشتارشان پرداختند. پسری از آن ابوالسرایا بن حمدان اسیر شد اردوگاهشان را غنیمت كردند و همگی‌شان پراكنده شدند.

مونس چهار روزرفته از صفر به موصل در آمد و جایزه‌هایی را كه به یاران خویش وعده داده بود با اضافه به آنها داد. گروهی بسیار از غلامان و مردان ابن‌حمدان به اردوگاه وی پیوستند. ابوالعلاء پسر حمدان با ابوالسرایا به كمك خواهی از سلطان راهی بغداد شدند. حسین بن عبدالله حمدانی به كوهستان معلثایا پناه برد و گروهی از غلامانش در آنجا بروی فراهم شدند. یلبق سوی وی رفت و هزیمت‌ش كرد و جمع او را پراكنده كرد.

حسین، فراری و شكست خورده به سمت غربی عبور كرد و یلبق نصیبین و

تاحیه مجاور را به پسر خویش سپرد. وی نیز به محل یلبق رفت و نصیبین را به یمن یلک چشم سپرد و جزیره بنی عمر را به یانس سپرد و حدیبه را به ابو عبید الله بن- خفیف.

خبرهای مونس و غلبه و فتوحات وی به مردم بغداد رسید و کسانی که از نزد وی رفته بودند، سوی اورفتن آغاز کردند. مونس خبر یافت که سپاهی از رومیان فراهم آمده اند و پسران ابن نفیس در آتند - اینان به هنگام نخستین خلع مقتدر به روم گریخته بودند - و آهنگ ملطیه دارند که بر مسلمانان هجوم برند. مونس به دیار روم نامه نوشت، یکی از پسران ابن نفیس را بنام بنی (بضم ب) دعوت کرد و او را وعده داد و آرزومند کرد و از او خواست که رومیان را از ملطیه منصرف کند. بنی به موصل آمد و سپاه را از ملطیه منصرف کرد. مونس از آمدن وی سخت خرسند شد و خلعتش داد و حرمتش کرد و باوی مأنوس شد که باوی آمیزش می کرد و میگساری می کرد.

بدر خرنی نیز از ارزن بنزد مونس رسید با حدود سیصد کس، که مونس و یلبق و همراهانشان از آمدن وی خرسند شدند، طریف سبکری نیز از حلب بنزد آنها رسید با حدود چهارصد کس که از آمدن وی نیز خرسند شدند. فیروزیهای مونس و یلبق پیاپی بود. و چون اقامت مونس در موصل دراز شد و توفیقات وی استمرار یافت و مهایش بالا گرفت مردان سلطان که به حضرت بودند، گریز سوی وی آغاز کردند و محبتشان نسبت به وی نیرو گرفت، یکی از جمله کسانی که بنزد مونس رسید بالدوا غلام ابن ابی الساج بود که شجاعی قهرمان بود با حدود دویست سوار. بالدوا در راه خویش با سپاهی از آن سلطان روی مرو شد که آنرا بشکست و بارهای مال را که همراهشان بود و میخواستند به بغداد برند بگرفت و آنرا بنزد مونس برد و به او مردانش بخشید.

پس از آن حسین بن عبدالله حمدانی که زمین براو تنگ شده بود و امیدش از

کحک سلطان بریده بود از مونس امان خواست و بنزد وی شد، مونس از آمدن حسین خرسند شد و بدو گفت: «ما از هفت ماه پیش نایب‌الخواه تو در ضیافت توایم.» حسین از اوسپاس داشت و همه مدتی که مونس در موصل بود، بی‌شمشیر باجیه و عمامه به خدمت وی ایستاده بود.

سخن از عزل حسین بن قاسم وزیر
و نهادن فضل بن جعفر به جای
وی و آشفته‌گی اوضاع در بغداد

وقتی ابوالجمال، حسین بن قاسم، گمان برد که با رفتن مونس از بغداد کار براوصافی شده و آنچه می‌خواسته به کمال رسیده کارهای نابایسته کرد و آشوب بر ضد وی بسیار شد، سپاهیان به سختی مال از او می‌خواستند و خدا امید وی را در آنچه می‌خواست به نومیدی کشانید، کسان در خانه خلیفه به زشتی در وی آویختند و اهانتش کردند. خلیفه را نیز به سبب وی اهانت کردند. مقتدر او را ناخوش داشت و پیوسته از او به زحمت بود، عاقبت در او آخر ربیع الآخر دستور داد ابوالجمال را بگیرند و فضل بن جعفر فراتی را به جایش نهاد که بنزد خاص و عام به فضل و دانش و دبیری و دوری از هزل و سبکسری شهره بود. فضل و ابوالخطاب از بهترین کسان خاندان فرات بودند و چون به وزارت رسید بدان دل‌بستگی و رغبت نمود و مردم از این شگفتی کردند و یکی از شاعران درباره وی گفت:

«در آنچه ابن‌مقله را وامانده کرد

«و وزیران پیش از او را نیز وامانده کرد

«طمع آورده‌ای؟

«کار کسی که ترا منصوب کرده

«چنان به ادبار افتاده

«که باوجود ادبار

«ازوی امید توفیق نداریم.

«ترا چنان می بینم که رخدادها

«پیاپی به تو می رسد

«و ناخوشایندها بیکجایم آید.»

وقتی فضل بن جعفر خلعت گرفت با خلعت های خویش سوی خانه ای رفت که در سوق العطش بود در راه تشنه شد و آب خواست و بنوشید و این را ناپسند شمردند که رسم متقدمان وی نبوده بود.

در آغاز جمادی الاول، مردم مرزها و جبال در خانه سلطان فراهم آمدند و مردم بغداد را به جنبش خواندند و بلیاتی را که از دیلمان و رومیان به آنها می رسید یاد کردند و اینکه از آنها و دیگران خراج گرفته می شود که به وسیله آن، عامه مردم را مصون دارند و دشمنان را از آنها بازدارند و اینکه مردم تباه شده اند و مرزهایشان تباه شده و دشمن به آنها دست اندازی کرده. با این سخنان و امثال آن دلهارا به رقت آوردند. مردم با آنها بیاختاستند و سوی مسجد جامع رفتند، در شهر منصور، و ستونهای کوچک اطراف اطاقك و چوبهای منبر را شکستند و مانع خطبه گفتن شدند، به حمزه خطیب تاختند و سنگ به او انداختند چندان که زخمی وارش کردند و پوست صورتش را یککندند، وی را بر زمین کشیدند و بدو گفتند: «ای بدکاره کسی را دعا می گویی که در کار مسلمانان نظر نمی کند و به غنا و زنا از نگریستن در کار حرمین و مرزها مشغول مانده، مال خدا را میان دشمنان خدا بخش می کند و از عقوبتی نمی ترسد و منتظر معاد نیست.»

تا وقت نماز پسین بدین گونه بودند پس از این نیز در اول جمادی الآخر چنان کردند که در نخستین بار کرده بودند، به در فضل بن جعفر و زیر رفتند و خواستند آنها را بشکنند که از بالای خانه به آنها تیراندازی شد و ننی چند از آنها کشته

شدند. احمد بن حنبلان بر نشست و در کارشان میانجی شد و اصلاح کارشان را تعهد کرد.

هشت روز رفته از رجب، حسین بن قاسم در خانه حاجیان نقبی زد و غلامان خویش را از آن بیرون فرستاد و می خواست به خویشن برون شود که متوجه او شدند و دستگیر شد و به بصره فرستاده شد.

سخن از رفتن مونس به
بغداد و گشته شدن مقتدر

وقتی سرداران عراق و مردان خلیفه که از مونس امان خواسته بودند بنزد وی بسیار شدند و خبر آشفتگی بغداد بدو رسید و فضل بن جعفر وزیر را چنان دید که مردم را به مطالبه مال نمی کشید، میان مونس و وزیر نامه ها رفت و وزیر امیدوار شد که با آمدن مونس اوضاع سامان پذیرد و از او برای سرکوبی تباهی افکنان کمک گیرد و با حضور وی اصلاح امور خلیفه که آشفته بود میسر شود. پس به مونس پیام داد که بیاید و او را به آشتی ترغیب کرد، مونس به آشتی مایل شد و در آن رغبت آورد و در کاری امید بست که تقدیری را بر آن کمک نداد.

مونس به روز یکشنبه، سه روز مانده از شوال، از موصل برون شد. سرداران و مردان خویش را به همراه برد و کسانی از معتمدان خویش را بر موصل و نصیبین و بصریا و دیگر ولایتهای آن ناحیه گماشت. وقتی مونس به بردان رسید سرداران و دیگران به امانخواهی سوی وی رفتند، چون مفلح و بدو جمال و ابوعلی دبیر شرافشینی و ابن هود و گروهی دیگر. غلامان اطافی که از آمدن مونس خبر یافته بودند به مخالفت و زیر و پسر دایی در شعبی بماندند که از آنها مال و اضافه می خواستند. مونس به مقتدر نامه ها نوشت که در آن می گفت: «عصیانگر امیر مؤمنان نیستم و از اطاعت وی برون نشده ام، از اینرو از وی دوری گرفتم که دشمنان من که بنزد وی بودند

می‌خواستند مرا به مطالبه بکشانند. اینک بامردان وی به‌درش آمده‌ام، کار من فتنه‌سازی و خونریزی نیست. شنیده‌ام که امیر مؤمنان را به‌نیردمن وادار می‌کند. اما این برای دو گروه سودی ندارد بلکه مایه پراکنده‌گی و تفرقه و نابودی و رخداد بلیه و هلاکت مردان است. سرور من فرمان کند که مقرری سپاهیان همراه مرا بدهند، آنگاه سوی وی می‌شوند و دل‌هاشان از او خوش می‌شود.»

مقتدر گفتار وی را گوش گرفت و از آن خرسند شد، به‌قولی وی در خانه خویش صبحی کرد و مقلح و پسر دایی در خانه‌هاشان صبحی کردند، از خرسندی این رخداد.

پس از آن پسران رابق و یاقوت و مقلح و دیگران که مونس را منور داشتند و بازگشت وی را نمی‌خواستند گفتند: «این ناتوانی و کاستی تو است، شاید این حيله و خدعه‌ای بر ضد تو است. و او ادارش کردند که خیمه‌های خویش را به در شماسیه فرستد و آهنگ نبرد مونس کند. بدو گفتند: «همه کسانی که با مونسند اگر ترا ببینند از او جدا می‌شوند و وی را تنها می‌گذارند.» در این باب وی را به تهدید گرفتند. به‌روز سه‌شنبه، چهار روز مانده از شوال، مقتدر خیمه‌های خویش را به شماسیه فرستاد و به‌روز چهارشنبه، سه‌روز مانده از آن ماه، به‌خویشتن برون شد، پیش از آن وضو کرد و به‌دارالعامه رفت و آنجا نماز کرد. رفتن را خوش نداشت و درباره آن مردد بود و نابه دلخواه برون شد تا آنجا که به‌من گفته‌اند که بدو گفتند: «اگر همراه ما به‌نبرد مونس نیایی با تسلیم تو بدو تقرب می‌جویم.»

ذکی از مقتدر نقل کرد که در آن شب که صبحگاه آن سوی مونس می‌رفت بدخواب دید که پیمبر صلی الله علیه و سلم بسو می‌گفت: «ای جعفر امشب به‌نزد من افطار کن.» که از این حیران شد و این را با مادر خویش گفت و او کوشید که مقتدر برون نشود و پستانهای خویش را نمایان کرد و بگریست، اما قضا غالب بود و بلیه بیامد.

گوید: يك نایب حاجب که بدو اعتماد دارم، گفت: «مقتدر را پیش از آنکه سوی مونس رود دیدم، در دارالعامه، ابن راییق او را به شتاب وای داشت و می گفت: سرور من شتاب کن تا مردم ترا ببینند.»

گفت: «ای چهره شئامت سوی که جاشتاب کنم.»

گوید: ابن زعفران از تکین خادم نقل کرد که وقتی مقتدر می خواست سوی مونس رود جامه های خویش را بپوشید و بر متکایی چرمین نشست و به مادر خویش گفت: «مادر ترا به خدا می سپارم، این روز حسین بن علی است.» سپس گفته علی بن رومی را به تمثیل خواند:

«آرام باش که روزگار تو چیزها پیش آرد

«که خوش داری یا خوش نداری

«اگر از کار مقدر حذر کنی و از آن بگریزی

«سوی آن همی روی.»

گوید: گروهی از مردم بغداد که مقتدر را به وقت برون شدن از خانه اش دیده بودند که شهر را می پیمود و آهنگ رقه شماسیه، داشت، مرا خبر دادند و گفتند که يك خفنان دیبای نقره ای شومتری به تن داشت، با عمامه سیاه زربفت، بردی که از آن پیمبر صلی الله علیه وسلم بوده بود بر شانه ها و سینه و پشت وی بسود، ذوالفقار، شمشیر پیمبر را آویخته بود، صلی الله علیه وسلم، که حمایل آن چرم قرمز بود، انگشتر و چوب را به دست راست داشت، بر اسب معروف به اقبال که به نام قابوس شهره بود، سوار بود. این اسب را ابو قابوس بدو هدیه کرده بود، يك زین مغربی قرمز بر اسب بود بازو نور، زیر آن چپش يك شمشیر خاص سواری بود. پسرش ابواحمد، عبدالواحد، پیش رویش بود که خفنانی از دیبای رومی منقش به تن داشت با عمامه سپید. فضل بن جعفر فراتی وزیرش پشت سرش بود، پرچم سپیدی پیش روی او بود که ابن نصر لابی آنرا می برد. بیرق را احمد بن خفیف سمرقندی می برد. دو

علم سپید با دو علم زرد بود که یاران آنرا می بردند و نیزه‌هایی همراه داشتند که مصحفها بر سر آن بود.

گوید: مقتدر بدین سان برفت تا به رقه شماسیه رسید. در آن وقت نبرد میان دو سپاه رخ داده بود، در آغاز روز غلبه با سپاه مقتدر بود اما پس از ساعتی از آن یاران مونس شد و به ضرر آنها. ابوالولید بن حمدان و احمد بن کیغلیغ که با گروهی از سرداران در پهلوی راست مقتدر بودند اسیر شدند. وقتی که اطرافیان مقتدر خیانت آوردند، این دو به خویشی ثبات کردند تا اسیر شدند. در قلب سپاه مونس، بدر خرنشینی بود و علی بن یلیق و یمن اعور که مقتدر و پسرش، عبدالواحد و منلیح سپاه و شفیع مقتدری و پسران رایی و هارون بن غریب دایی و محمد بن یاقوت و اطافیان مقابلشان بودند. در پهلوی راست مونس یلیق بود و یانس مونس و غلامان یلیق و کسانی از سپاهیان بغداد که از آنها امان خواسته بودند.

وقتی نبرد سخت شد ابن یلیق اندکی پس رفت، پدرش بدو پیام داد که درنگ کند و سوی وی رود، یلیق به پهلوی راست خویش پیام داد که هجوم کنند که هجوم بردند و راه کنار دجله گرفتند که از پشت سپاه مقتدر در آیند، اما سپاه آشفته شد، یلیق و پسرش و کسانی که با آنها بودند یکجا حمله بردند و همه کسانی که با مقتدر بودند هزیمت شدند، چندان که جز او تنها کس نماند، پیش روی وی از غلامان و یارانش هیچکس کشته نشد مگر یکی از نواب حاجبان به نام رشیق. هروی.

و چنان بود که وقتی مقتدر دیده بود که میان علی بن یلیق و سردایی و ابن یاقوت نبرد رخ داده می‌خواست به خیمه گاه باز رود یا سوی کشتی آتش اندازد. اما سعید بن حمدان او را بدید و گفت: «ای امیر مؤمنان چشم به چشم افتاده، اگر کسانی که اطراف تواند ببینند که برفته‌ای هزیمت شوند و پراکنده شوند.» پس او به نبرد گاه باز گشت و این به وقت نماز نیمروز بود. در مویکب وی از کسانش هیچکس نبود

مگر هارون بن عبدالعزیز معتمدی و عبدالعزیز بن علی منتصری و ابراهیم بن قصی مؤیدی و ابراهیم بن هبسی متوکلی. نخستین کسان از یاران وی که هزیمت شدند اطاقیان بودند، پس از آن کسان دیگر. عبدالواحد پسر مقتدر با گروهی از پیادگان چند هجوم برد و از مردان مونس، یلیق نعمانی، ملقب به صفغان را اسیر کرد که یکه سواری ماهر بود، خواستند او را بکشند، اما مقتدر آنها را از وی بازداشت.

در آن روز، ابن یاقوت از پی هزیمت سردایی همچنان ثبات کرد و سخت بکوشید اما چون پیوری نیات هزیمت شد، عبدالواحد پسر مقتدر نیز هزیمت شد و مقتدر تنها ماند. فقط جمعی از عامه اطراف وی بودند. وی کسان را به نبرد ترغیب می کرد و از آنها می خواست که ثبات کنند و به نام خدا و پیغمبر خدا و برد پیمبر وی به آنها توسل می جست و قرآن به چهره خویش می مالید تا وقتی که موکب علی بن یلیق بیامد که در نبرد چند زخم برداشته بود اما از آن سستی نگرفته بود. سواری همراه وی بیامد که براسبی تیره رنگ سوار بود، زره ای به تن داشت، زره ریز حلقه ای نیز به سر داشت با شمشیر ضربتی به شانه راست مقتدر زد، ضربت شمشیر یک بند از حمایل شمشیر را برید و او را سنگین کرد، شمشیر برهنه به دست مقتدر بود، نافع را گداز مونس دست به عنان اسب مقتدر برد که او را سوی مونس برد، وقتی آن سوار مقتدر را ضربت زد، نافع عنان وی را رها کرد، سوار وقتی ضربت زد برفت و بنزد مقتدر درنگ نکرد. پس از آن سوار، سه سوار آمدند که یکیشان بهلول نام داشت و دیگری سیمجور - نام رفیقشان را به یاد ندارم - بنزد مقتدر ایستادند، با او سخن می کردند و سخن وی را می شنیدند. یکیشان شمشیر را از دستوی گرفت دیگری برد و خفتان را از او برگرفت، سومی انگشتری را می خواست که بنموداد. انگشتر یاقوت سرخ چهار گوش بود، یکی از آن سه با شمشیر به پیشانی وی زد که او را به درد آورد. مقتدر آستین پیراهن خویش را کشید که خون از چهره خویش

پاک کند، دیگری ضربت سوم را بدوزد که مقتدر دست چپ خویش را جلو آن برد که انگشت بزرگش را برید، انگشت بزرگ بر ساق وی افتاد و او به زمین افتاد، گروهی پیاده بر او فراهم آمدند و سرش را بریدند که بنزد مونس برده شد و این به روز چهارشنبه بود، دوروزمانده از شوال سال سیصد و بیستم. کسی که سرمقتدر را برد سراج بکتری بود، وقتی مونس بدان نگریست سخت بنالید و غمین شد و از کشته شدن وی بسیار آشفته شد.

به قولی کسی که مقتدر را کشت نفیض، غلام مونس بود. پسر مقتدر برهنه ماند، یکی از داوطلبان خرقه ای بر عورت وی افکند، پس از آن یکی از عجمان خرقه را برگرفت و علفی بر آن افکند تا وقتی که پیکر را بنزد مونس بردند که سر را بدان پیوست و آنرا به ابن ابی الشوارب قاضی داد که کار وی را عهده کند.

گویند: وی را بنزد پدرش به گور کردند، به قولی در رقه شامیه به گور شد. قولی نیز هست که او را در دجله افکندند. رعیت پیوسته در محل کشته شدن وی نماز می کردند و قائلش را نفیرین می کردند، در آنجا مسجدی بنا کردند با محوطه ای بزرگ.

سن مقتدر به وقتی که کشته شد سی و هشت سال بود و یکماه و شش روز. دوران خلافت وی بیست و چهار سال و یازده ماه بود. فرزندان وی: ابوالعباس محمد بود ملقب به الراضی و ابواحمد عباس و ابوعبدالله هارون و ابوعلی عبدالواحد، و ابواسحاق ابراهیم ملقب به المتقی، و ابوالقاسم فضل ملقب به الحطیع، و ابوالحسن علی و ابوعقوب اسحاق، و ابومحمد عبدالملک و ابومحمد عبدالصمد.

فرغانی ابن همه را یاد نکرده فقط شش تا از آنها را یاد کرده.

مونس در خیمه های خویش به در شامیه ماند و وارد بغداد نشد تا قاهر را به خلافت نشاند و سردارانی که از نزد مقتدر هزیمت شده بودند از او امان

خواستند که امانشان داد و تعاقب آنها بسر رسید، مردم را آرام کرد و اطمینان‌شان داد از آنچه دربارهٔ مقتدر رخ داده بود تأسف خورده و سرداران را برای مشورت دربارهٔ خلیفهٔ بعدی احضار کرد که در این باب میان آنها سخن رفت.

مونس دستور داد که بلال دربان، خانه ابن طاهر را که فرزندان خلیفگان در آن بودند حاضر کنند و از او دربارهٔ کسانی از فرزندان خلیفگان که در آن بودند پرسش کرد. بلال از گروهی نام برد که محمد ملقب به القاهر از آن جمله بود که بدو متمایل شدند. مونس از او نفرت داشت و سرداران را از او بازداشت، بدو گفتند: «وی سالخورده است و مادر ندارد و امیدواریم که کارهای ما با وی به استقامت آید.» پس مونس دربارهٔ قاهر مطیع آنها شد و رایشان را دربارهٔ وی پذیرفت و او را بیاوردند چنانکه از این پس یاد وی بیاید.

گوید: ابوالفهم ذکی با من گفت که رقیق ایسر، شیخ الحرم، که قاهر را از خانهٔ ابن طاهر برای تصدی خلافت آورده بود بدو گفته بود که سرداران از پس گفتگویی دراز دربارهٔ قاهر و ابواحمد پسر مکتفی اتفاق کردند.

ذکی گوید: مرا برای آوردن آنها فرستادند که مونس به خلوت با هر کدامشان سخن کند و تقدم هریک از آنها که معلوم شد وی را مقدم دارند، ذکی برای آوردنشان برفت وقتی با آنها به راه می‌رفت قاهر به ابواحمد مکتفی گفت: «تردید ندارم که ما را خوانده‌اند که خلافت را به هریک از ما عرضه کنند آنچه را در دل‌داری بامن بگوی، اگر راغب خلافتی، من به وقتی که سوی آنم می‌خوانند از پذیرفتن آن اباکنم، و پس از آن نخستین کس باشم که با تو بیعت می‌کند.»

ابواحمد بدو گفت: «من کسی نیستم که بر تو تقدم گیرم که عموی منی و بزرگ منی و پیر منی، من نخستین کسم که با تو بیعت می‌کند.»

وقتی رای وی بنزد قاهر معلوم شد بنای کار خویش را بر آن نهاد. پس از آن وقتی بنزد مونس و اطرافیان وی شدند گفتگو با ابوالاحمد آغاز کردند، به سبب برتری‌ای که داشت، و خلافت را بدو عرضه کردند اما از تصدی آن ابا کرد که رغبت آنها بروی استوار نبود از آنرو که مادر داشت و دانسته بودند که مادر مقتدر در کار خلافت چه‌ها می‌کرد بدین جهت کار را به القاهر بالله دادند.

گوید: ابن زعفران به من گفت که در این کار حضور داشته بود، قاهر را در خیمه‌ای مقابل خیمه مونس نشانیدند و پیوسته پیام‌ها میانشان می‌رفت و شرطها بر قاهر نهاده می‌شد، که همه را پذیرفت بجز خرج بیعت سپاهیان که به عهده او نهادند، گفت مالی بنزد او نیست. و معذورش داشتند.

گوید: روزی که او را برای بیعت آوردند دو پیراهن به تن داشت و يك عبا، برای اوجامه‌هایی خواستند که در خور نشستن برای عمامه باشد بایك شمشیر و کمر بند، اما چیزی که در خور آن باشد یافت نشد. جعفر بن ورقا جومه‌های خویش را که به تن داشت در آورد که قاهر آنرا بپوشید که يك عبا بود با عمامه و کمر بند و شمشیری با حمایل. پس از آن در خیمه بنشست که سلام خلافت بدو گفتند و با وی بیعت کردند چنانکه باد آن بیاید.

سخن از بیعت با

محمد القاهر بالله

وی محمد بن احمد معتضد بن طلحه موفق بن جعفر مشوکل بود. کنیه محمد قاهر، ابو منصور بود، مادرش قبول نام داشته بود، به روز پنجشنبه دو روز مانده از شوال سال سیصد و بیستم با وی بیعت خلافت کردند به وقتی که سی و پنج سال داشت.

وقتی وی را از خانه عبدالله بن طاهر که با ابنای خطیفگان در آنجا بوده بود

بیاوردند و میان وی و مونس مظفر از شرط نهادنهای آن گذشت که یاد آن از پیش رفت و کار میانشان تمامی گرفت وی را به روزی که تاریخ آن گفته شد سوی خانه خلافت بردند، و چون بدان در آمد حصیری خواست و چهار رکعت نماز کرد و بر تخت شاهی نشست و لقب القاهر بالله گرفت. عبیدالله بن محمد کلواذی را حاضر کرد و او را غایب محمد بن علی بن مقله کرد و روزارت که بدو داده بود، این مقله غایب بود و به فارس بود. دستور داد تا به عاملان به نام این مقله نامه نویسند. حاجبی را به ابن بلقی داد و چون به سبب زخمها که داشت حضورش میسر نبود بدر خروشی را بر حاجبی نیابت داد. نگهبانی دوسمت را به احمد بن خاقان داد و چون روز دوشنبه شد، دو روز رفته از ذی قعدة، قاهر از بی فرزندان المتوکل علی الله و دیگران بنای خلیفگان و ابنای ابنایشان فرستاد و آنها را بنزد خویش راه داد و تقریشان داد و دستورشان داد که بنشینند. کلواذی از آنها بیعت گرفت. هارون بن عبدالعزیز معتمدی از آن پس که با وی مصافحه کرد و بدو تهنیت گفت و او را دعا گفت خطاب بدو گفت: «ای امیر مؤمنان کسان تو ستمی دیدند که زیاتشان زد و در وضعشان اثر کرد، اکنون تیرول یا باز دادن ملکی رانمی خواهند، وضعشان بامر تب رسیدن مقرریهایشان سامان می گیرد.»

گفت: «دستور می دهم مقرریهایشان را مرتب بدهند و درباره شما بدین بس سعی کنم، از کار شما خبرها به من می رسد که غمیتم می کرد.» همگنان وی را از این سخن سپاس داشتند. از جمله آنها ابو عبدالله محمد بن منصور سخن کرد و همگان وی را دعا گفتند.

قاهر از آغاز کار که به خلافت نشست چندان سختی و دورنگری و صرفه جویی و قناعت نمود که مردم محابت وی را به دل گرفتند. جامدای می خواست که بپزد که آنرا از خانه اش بیاوردند. بدو گفتند: «چه شود اگر از خزانه جامه ها، جامه ای برای تو برگیرند؟»

گفت: «دست به آن نزنید.»

اقسام غذا و حلوا و میوه‌ها را که همه روزه پیش روی خلیفگان می‌نهاد بودند بدو عرضه کردند که آنرا بسیار شمرد. درباره میوه گفت: «هر روز این را به چند می‌خرند؟»

بدو گفتند: «به سی دینار.»

گفت: «از این به یک دینار بس می‌کنم و از خوردنی به دوازده جور.» و چنان بود که برای غیر او هر روز سی جور حلوا درست می‌کرده بودند و او بداند چه وی را کفایت می‌کرد بس کرد.

به روز پنجشنبه، پنج روز رفته از ذی قعد؛ آغاز شب، ابراهیم و ابو عبدالله پسران مقتدر را با مادرشان به خانه عبدالله بن طاهر خواندند. در همین روز از مادر مقتدر مال مطالبه کردند و او را تازیانه زدند و آویزان داشتند.

ذلفای منجم که با مقتدر بوده بود گوید: وقتی مقتدر برای نبرد مونس برون می‌خواست شد، به مادر خویش گفت: «می‌بینی که در چه بلیه‌ای افتاده‌ام و یک دینار ندارم، ناچار باید مالی یا من باشد از آنچه داری به من کمک کن.»

گفت: «روزی که قرمطی سوی بغداد روان بود سه هزار هزار دینار از من گرفتی، پس از آن ذخیره‌ای برای من نمانده جز آنچه می‌بینی.» و پتجاه هزار دینار برای وی بیاورد.

مقتدر گفت: «این دینارها برای من چه کاری می‌سازد و در این کار بزرگه که در پیش دارم به چه درد می‌خورد.» سپس بدو گفت: «من به هر صورت و هر وضع که بتوانم می‌روم شاید کشته شوم و بیاسایم، اما گرفتاری از آن کسی است که از پی من می‌ماند و شکنجه می‌شود و وارونه بر این درخت آویخته می‌شود.»

ذلفا گوید: در یکی از خانه‌های خلافت درختی بود، به خدا مادر مقتدر را گرفتند و به همان درخت آویزان کردند. در همین روز شعیب را تازیانه زدند و مالی

از او خواستند و فروش املاک وی را به بصری خادم سپردند که بیشتر آن هدر شد و نیز اطرافیان خانه مقتدر را گرفتند. شقیع مقتدری را نیز دستگیر کردند مطبخ و بستانها را به رشیق ایسر حرمی سپردند. برید و اصطبل را به علی بن یلیق دادند. احمد بن خاقان را از نگهبانی دوست برداشتند و یمن یکچشم آنرا عهده کرد. یانس خادم را نیز گرفتند. از کمبود مال، کارها همچنان آشفته بود که سپاه مقرریها را میخواست و نیز مال بیعت را. عاقبت بشوریدند و به در خلیفه فراهم آمدند و در باب العامه به دهلیز شعبی در آمدند. زندان گشوده شد و با گماشتگان زندان نبرد کردند، عامه نیز در این کار کمکشان کردند. یمن یکچشم برون شد و یکی از عامه را بگرفت و او را تازیانه زد و میاویخت که عامه پراکنده شدند اما کار شوریدگی و سخت سری سپاهیان بالا گرفت. قاهر به آنها پیام داد که مالی بنزد من نیست مال به نزد یلیق است. قاهر به مونس سفارش کرد که یلیق این مردان را خشنود کند و از من باز دارد و گرنه کناره می گیرم که خلافت را با این شرط عهده نمکرده ام.

ابن مقله، نه روز رفته از ذی حجه به بغداد رسید و خلعت گرفت و به کار نشست. سپاهیان را که به حضرت بودند به هر کدامشان بابت بیعت يك مقرری داد و به سپاهیان اصحاب مونس هر کدام سه مقرری. پس از آن ابن مقله دست به مردم گشود و مالهایشان را بگرفت، عیسی طیب را دستگیر کرد و املاک او را بگرفت. آنگاه فروش املاک سلطان را آغاز کرد و از هر کجا که به خاطرش رسید مال گرفت. بنیاد خانه خویش را آغاز کرد و نزدیک بیست جریب از یستان را هر را در آن انداخت. خانه های پسران مقتدر را ویران کرد. ابن یلیق و اطرافیان مونس بر قاهر تسلط یافتند چندان که امرونی وی روان نبود مگر براهل خانه اش و فرزندان مقتدر که بنزد وی بداشته بودند.

راوی گوید: قاهر در کار میگزاری بی بند و بار بود و کمتر به خود بود. وقتی می نوشید سوی فرزندان مقتدر می رفت، راضی و برادران وی را که گرفته بود

در خانه‌ای به نام الفاخرجای داده بود؛ ابوالاحمد پسر مکتفی را نیز آورده بود و با آنها بداشنه بود. قاهر شبانگاه بنزد آنها می‌شد و با فرزندان مقتدر و ابوالاحمد پسر مکتفی نرمی می‌کرد و به دست خویش به آنها می‌نوشت؛ اما به راضی می‌گفت: «نو نامزد خلافتی!» آنگاه بانیم نیزه‌ای که به دست داشت بدو اشاره می‌کرد؛ بسا می‌شد با چوبی که همراه داشت انگشتان وی را می‌کوفت، اما با این همه راضی مطیع وی نمی‌شد و دستش را نمی‌بوسید، اما تقدیر مقتدر را از او باز نمی‌داشت.

علی بن یلیق که حاجب بود همه چیزها را که به خانه خلافت و به نزد قاهر می‌بردند تفتیش می‌کرد و با او سختی می‌کرد و این همه خشم و آزرده‌گی قاهر را می‌افزود.

راضی نهانی بایلیق و پسرش ارتباط یافت و جواهری به آنها هدیه داد و به آنها گفت که وی و برادرانش از قاهر برخویشتن بیمنایند و از آنها خواست که این بداشتگان را از دست وی رها کنند. یلیق و پسرش در رها کردن آنها اتفاق کردند. یکی از شبها یلیق در یکی از جایگاههای خایه نشست و در غیبت قاهر آنها را برون برد و مادر بزرگتر را نیز با آنها برون برد که قاهر سخت او را شکنجه داده بود و مال از او خواسته بود. همه را به خانه خویش برد و در خانه حرم خویش جایی را خاص آنها کرد. مادر بزرگتر آنجا بمرد که وی را در کفنی نیکو کرد و در خیابان رصافه به گور کرد.

در این سال، ابو عثمان احمد بن ابراهیم حمادی از قضای مصر برکنار شد و عبدالله بن احمد، قضای آنجا را عهده کرد.

در ذی قعدة این سال، خبر کشته شدن مقتدر به مصر رسید که اوضاع آنجا آشفته شد و سپاهیان آشوب کردند و کسان بر بازارگانان گماشتند و مال از آنها مطالبه کردند. سپاهیان برخیزد تکمین نیز بشویدند و مال بیعت از او خواستند که بازارگانان مصر را فراهم آورد و برای پرداخت بیعت از آنها مالها به سلف گرفت به شرط آنکه

به خونخواهی مقتدر برخیزد.

در این سال ابو حفص عمر بن حسن هاشمی سالار حج بود.

پایان

www.PDF.Tarikhema.ir

پایگاه دانلود کتابهای تاریخی و مذهبی

برای دریافت کتابهای بیشتر به آدرس بالا مراجعه کنید

تمامی حقوق برای تلریخ ما محفوظ است

www.tarikhema.ir

www.ancient.ir

کتابخانه مجزی «تلریخ ما» نخستین پایگاه دانلود کتابهای تلریخی و مذهبی می باشد که زمان احداث آن به سال 1386 بزمی گردد و تاکنون بسطیری از کتب تلریخی و مذهبی را به صورت الکترونیکی (PDF) بر روی دنیای مجزی منتشر نموده است.

Email : Kazemi.Eni@Gmail.Com - Yahoo ID: Tarikhema4us

Website: <http://Ancient.ir> & <http://Tarikhema.ir>

Ebook Adress : <http://PDF.tarikhema.ir>